رمان بوک
Romanbook.ir

@PDFsCom

متن کامل
بدون سانسور

Jojo Moyes

بازهم من



جوجو مویز

ترجمه فریبا جعفری نمینی

@PDFsCom

به نام خداوند جان و خرد

باز هم من

جوجو مویز

فریبا جعفری نمینی

علم و دانش برای انسان جمالی است که از هیچ‌کس پوشیده نیست. نسبی است که هرگز مورد جفا قـــرار نمی‌گیـرد.

امام علی (ع)

مسئله این نیست که خرید کتاب چـقدر گرون تموم می‌شه، مسئله اینه که اگـر کتاب نخونی چقدر برات گرون تموم می‌شه!

@PDFsCom

به ساسیکای عزیزم

جوراب‌های راه‌راهت را با افتخار بپوش!

ابتدا خود را بشناس و آنگاه که خود را شناختی، آن‌گونه که می‌خواهی خود را بیارای!

اپیکتتوس

1

دیدن سبیل مرد به یادم آورد که دیگر در انگستان نیستم: سبیلی پرپشت و خاکستری که لب بالای او را به‌طورکامل زیر خود پنهان کرده بود، سبیلی روستایی، یک سبیل گاوچرانی، از آن‌هایی که پشت لب کابوی‌ها دیده می‌شود، یک جاروی مینیاتوری که پشت لب را کامل می‌پوشاند. شما که هرگز این سبیل‌ها را در زادگاه خود نمی‌بینید، ازاین‌رو من هم نمی‌توانستم چشم از سبیل مرد بردارم.

«خانم؟»

@PDFsCom

من در زادگاهم فقط یک مرد را با چنین سبیلی دیده بودم، آقای نیلور1، معلم ریاضی‌مان! همیشه مقداری خرده بیسکویت روی سبیل آقای نیلور دیده می‌شد که عادت داشتیم در ساعت ریاضی آن‌ها را بشماریم.

«خانم؟»

«اوه، معذرت می‌خواهم، بله؟»

مرد یونیفرم‌پوش با اشارهٔ انگشت کوتاه و پهنش به من فهماند که جلو بروم. او حتی سرش را از روی صفحه نمایشگر کامپیوترش هم بلند نکرد. جلو رفتم و در برابر باجه منتظر ماندم. قطرهٔ درشتی از عرق به‌آرامی روی تیرهٔ پشتم به پایین سُر خورد. مرد دستش را بالا آورد و چهار انگشت فربه خود را در هوا تکان داد. لحظاتی به او خیره ماندم و سرانجام دریافتم منظورش این است که پاسپورتم را به دستش بدهم.

«اسم؟»

پاسخ دادم: «آنجا نوشته است.»

«لطفا اسمتان خانم؟!»

«لوئیزا الیزابت کلارک»2 سپس درحالی‌که از بالای پیشخوان به او

@PDFsCom

نگاه می‌کردم، ادامه دادم: «البته من هیچ‌وقت از اسم الیزابت استفاده نمی‌کنم، چون مادرم پس از نام‌گذاری من متوجه شد که مخفف این اسم لولیزی می‌شود و اگر به‌سرعت گفته شود، چیزی شبیه به لونسی3 می‌شود که اصلا خوب نیست؛ اما پدرم می‌گوید که این نام برای من مناسب است و به من می‌آید. البته من دیوانه نیستم؛ اما همه که این را نمی‌دانند و ممکن است دچار سوءتفاهم شوند، مثلا شما که نمی‌خواهید یک مجنون وارد کشورتان شود، این‌طور نیست؟ هه!» احساس می‌کردم انعکاس صدایم از روی صفحه شیشه‌ای مضطرب شنیده می‌شود.

مرد برای اولین‌بار به من نگاه کرد. چهارشانه بود و نگاه خیره‌اش می‌توانست آدم را میخکوب کند. لبخند نمی‌زد و منتظر ماند تا لبخند من هم از روی چهره‌ام محو شود.

گفتم: «متأسفم، من کنار افرادی که یونیفرم بر تن دارند استرس پیدا می‌کنم.»

به پشت‌سرم نگاه کردم، در بخش مهاجرت فرودگاه، پشت‌سر من صف دراز مارگونه‌ای تشکیل شده بود که یک‌بار به دور خود می‌پیچید، یک دریای ناآرام از انسان‌ها! گفتم: «راستش برای من ایستادن در چنین صفی کمی عجیب است. من تابه‌حال صفی این‌قدر طولانی ندیده‌ام. احساس می‌کنم در صف رسیدن به بابانوئل هستم تا

@PDFsCom

عیدی‌ای را که می‌خواهم به او بگویم.»

«دستانتان را روی اسکنر بگذارید.»

«همیشه همین اندازه است؟»

اخم کرد: «چی؟ اسکنر؟»

«نه، صف!»

اما مرد دیگر به حرف‌های من توجهی نداشت و با دقت به صفحه اسکنر خیره شده بود و من هم دستم را روی پَد اسکنر محکم نگه داشته بودم؛ اما در همان لحظه تلفنم صدایی کرد، مادرم برایم پیامک فرستاده بود.

مادر: ـ رسیدی؟

خواستم با آن دستم که آزاد بود پاسخش را تایپ کنم که ناگهان مرد بی‌درنگ به‌سمتم چرخید: «خانم شما اجازه ندارید در این قسمت از تلفن همراه استفاده کنید.»

«نه، فقط مادرم است. می‌خواهد بداند که من رسیده‌ام یا نه.» سپس تلاش کردم درحالی‌که تلفن همراهم را از دیدرس دیگران مخفی می‌کنم، ایموجی را که انگشت شستش را بالا گرفته است برای مادرم بفرستم.

@PDFsCom

«هدف از سفر؟»

ـ این دیگر چیست؟ جواب مادرم به‌سرعت رسید. او سریع‌تر از اردکی که روی آب شنا می‌کند تایپ می‌کرد و پیامک‌هایش حتی سریع‌تر از حرف‌زدن می‌رسیدند.

ـ تو که می‌دانی تلفن من قدیمی است و این علامت‌های مسخره را نشان نمی‌دهد. معنی این چیست؟ علامت خطر است؟ لوئیزا تو را به خدا به من خبر بده که سلامت هستی یا نه!

«خانم! هدف از سفر؟» سبیل مرد با حالت عصبی می‌لرزید و این‌بار با کلماتی شمرده اضافه کرد: «شما برای چه به ایالات متحده سفر کرده‌اید خانم؟»

«من یک کار جدید اینجا پیدا کردم.»

«چه‌کاری؟»

«من پیش یک خانواده در نیویورک کار خواهم کرد، در سنترال پارک.»

برای یک لحظه ابروهای مرد با حیرت به اندازهٔ یک میلیمتر بالا رفت. او آدرس را از روی فرم من خواند و پرسید: «چه نوع کاری؟»

«کمی پیچیده است؛ اما می‌توان گفت من به‌عنوان یک همدم استخدام شده‌ام.»

@PDFsCom

«همدم؟!»

«یک چیزی شبیه به همین! راستش من پیش از این هم برای یک مرد با همین عنوان کار کرده‌ام. من همدمش بودم، علاوه‌براین داروهایش را به او می‌دادم، او را برای گردش بیرون می‌بردم و به او غذا می‌دادم. این کار به عجیبی نامش نیست، به هرحال این مرد نمی‌توانست دست‌هایش را حرکت بدهد. راستش آخرین کار من پایان خوشی نداشت، چون شما خیلی زود با کسی که دارید از او مراقبت می‌کنید احساس نزدیکی می‌کنید و خب ویل، اسم این مرد ویل بود، مرد بی‌نظیری بود و ما... خب می‌دانید ما عاشق هم شدیم.» می‌خواستم مانع از ریختن اشک‌هایم شوم اما خیلی دیر شده بود و ریزش بی‌امان و آشنای اشک‌ها را روی صورتم حس می‌کردم. با عجله اشک‌هایم را پاک کردم: «بنابراین گمان می‌کنم این‌بار هم کارم همین باشد. البته به استثنای عشق و همین‌طور غذا دادن.»

افسر مهاجرت به من خیره مانده بود. تلاش کردم لبخند بزنم: «درواقع من معمولا زمانی که در مورد کار حرف می‌زنم گریه نمی‌کنم، می‌خواهم بگویم با وجود اسمی که دارم، مجنون نیستم. هه! اما من دوستش داشتم. او هم من را دوست داشت؛ اما او... خب، او تصمیم گرفت به زندگی‌اش خاتمه دهد و این‌طوری شد که فکر کردم باید یک شروع تازه داشته باشم.» شرم‌آور بود، اشک‌ها بی‌وقفه و بی‌قرار از چشمانم

@PDFsCom

بیرون می‌ریختند. به نظر نمی‌رسید بتوانم کنترلشان کنم و به‌طورکل در این شرایط انگار کنترل چیزی در اختیار من نبود: «متأسفم، باید به دلیل خستگی باشد. ایستادن و توضیح دادن در مورد شغلت در ساعت دو صبح عادی نیست، هست؟ به‌علاوه من واقعا در این مدت درباره او با کسی حرف نزده بودم. منظورم این است که من اصلا... الان یک نامزد دارم. اوه، او محشر است. کارش امدادرسانی است و خدای من، خیلی جذاب است. همه چیز او عالی است. می‌دانید، آن‌قدر خوب است که انگار در لاتاری یک نامزد برنده شده باشید، نیست؟ فکرش را بکن، یک امدادرسان جذاب!»

شروع کردم به گشتن داخل کیفم تا شاید یک دستمال‌کاغذی پیدا کنم؛ اما این کار داخل کیف شلوغم چندان آسان نبود. پس از چند لحظه زمانی که سرانجام ناامید شدم، سرم را بالا آوردم و دیدم که مرد یک بسته دستمال‌کاغذی را به‌طرف من دراز کرده است: «ممنونم! می‌گفتم، من یک دوست دارم اسمش ناتان است و اهل نیوزلند است، دوستم را می‌گویم. او اینجا کار می‌کند و به من کمک کرد تا این کار را پیدا کنم. من واقعا نمی‌دانم برای این شغل چه باید بکنم؟ غیر از اینکه کارم مراقبت از همسر یک مرد ثروتمند است، زنی که ظاهرا افسردگی دارد؛ اما این‌بار دیگر تصمیم گرفتم که همان‌طوری زندگی کنم که ویل از من خواسته بود، چون پیش از این به‌خوبی

@PDFsCom

متوجه نشده بودم که او چه چیزی از من خواسته بود و کارم به فرودگاه ختم شد... ـ ناگهان سکوت کردم و در جایم خشکم زد: «نه، نه اینکه کار در فرودگاه چیز بدی باشد، نه اصلا! من مطمئنم کار در بخش مهاجرت فرودگاه کار مهمی است، یک کار خیلی مهم! اما من نقشهٔ دیگری دارم. من آمده‌ام اینجا تا چیزهای تازه را امتحان کنم. با خودم قرار گذاشتم تا هر دو هفته یک‌بار یک کار تازه را امتحان کنم و حالا آماده‌ام.»

«آمادهٔ چی؟»

«آمادهٔ چیزهای تازه! ویل همیشه می‌گفت من خودم را از تجربیات جدید محروم می‌کنم. پس برنامه من برای آینده این است: چیزهای تازه را امتحان کن.»

افسر پروندهٔ من را مطالعه کرد: «شما بخش آدرس را درست پر نکردید. این بخش به یک کد پُستی نیاز دارد.»

او فرم را به‌طرف من هُل داد. من کد را از روی برگه‌ای که چاپ کرده بودم نگاه کردم و پُر کردن فرم را با انگشتان لرزان شروع کردم، در همان حال به‌سمت چپم نگاهی انداختم، صفی که من در آن قرار داشتم کم‌کم بی‌قرارتر می‌شد. جلوی صف کناری یک خانواده چینی بودند و دو افسر از آن‌ها سؤال و جواب می‌کردند و وقتی زن شروع به

@PDFsCom

اعتراض کرد، آن‌ها اعضای این خانواده را به اتاق کناری هدایت کردند. ناگهان به‌شدت احساس تنهایی کردم.

مأمور مهاجرت نیم‌نگاهی به مردمی که در انتظار بودند انداخت و ناگهان مهر را روی پاسپورت من کوبید: «موفق باشید، لوئیزا کلارک!»

من به او خیره ماندم: «همین؟!»

«بله، همین!»

لبخند زدم: «اوه ممنون، شما واقعا مهربان هستید. منظورم این است وقتی که برای اولین‌بار از یک طرف دنیا به طرف دیگر آن می‌روی همه چیز خیلی عجیب‌غریب است؛ اما اکنون احساس می‌کنم من با اولین فرد جدید مهربان در این طرف دنیا ملاقات کردم و...»

«خانم شما باید همین الان اینجا را ترک کنید!»

«آه، البته. متأسفم!»

مدارکم را از روی پیشخوان جمع کردم و دسته‌ای از موهای خیس از عرقم را از روی صورتم کنار زدم و آمادهٔ رفتن شدم.

«خانم؟!»

درحالی‌که با حیرت به مرد نگاه می‌کردم و از اینکه شاید چیزی اشتباه شده باشد ترسیده بودم، گفتم: «بله؟»

@PDFsCom

«مراقب باشید؟»

«مراقب چی؟»

مرد بدون اینکه سرش را از روی نمایشگر رایانه‌اش بلند کند پاسخ داد: «مراقب چیزهای تازه!»

—

ناتان همان‌طورکه قول داده بود آنجا در انتظار من بود. فکری آزاردهنده و عجیب درون سرم می‌چرخید و می‌گفت که او نخواهد آمد؛ اما او آنجا بود و دست بزرگش را از بالای سر تمام کسانی که پیرامونش ایستاده بودند برای من تکان می‌داد. وقتی نزدیک شدم، با دست دیگرش مردم را کنار زد و به‌طرف من شتافت. لبخندی بزرگ بر چهره‌اش نشسته بود و من را با یک دست در آغوش گرفت و از روی زمین بلند کرد: «لو!»

خوشحال بودم که برای لحظاتی چهره‌اش پشت‌سر من قرار گرفت و می‌توانستم احساسات ناشی از صحبت‌کردن در مورد ویل و خستگی ناشی از هفت ساعت پرواز پرفرازونشیب با هواپیما را از چهره‌ام پاک کنم. «به نیویورک خوش آمدی کوچولو! می‌بینم که ترجیح دادی در سفر هم پیراهن بپوشی، هان؟!»

او دستم را در دست گرفته بود و می‌خندید. من پیراهن طرح ببری

@PDFsCom

مدل سال‌های 1970 خود را با دست مرتب کردم و در همان حال فکر کردم احتمالا در این لباس شبیه به ژاکلین کندی در سال‌هایی شدم که اوناسیس از معروف‌ترین شخصیت‌های زمان در امریکا بود. البته اگر ژاکلین کندی هم مانند من نیمی از قهوهٔ مجانی هواپیما را روی پیراهنش ریخته بود. «چقدر خوبه که می‌بینمت!»

ناتان چمدانم را با یک دست طوری بلند کرد که انگار درون آن را با پَر پُر کرده‌اند و به راه افتاد. «بزن بریم! آقای جی خودرواش را به من داده است، ترافیک اینجا وحشتناک است اما نترس به‌موقع می‌رسیم.»

—

خودروی آقای گاپنیک4 براق و سیاه و به‌اندازه یک اتوبوس بود و نشان می‌داد که قیمتش شش‌رقمی است. ناتان چمدان‌های من را در صندوق عقب خودرو گذاشت. من با کشیدن یک آه بلند درون خودرو نشستم و بی‌درنگ سراغ گوشی‌ام رفتم. با یک پاسخ کوتاه جواب چهارده پیامک مادرم را دادم و به او گفتم که رسیده‌ام و فردا به او تلفن می‌کنم. سپس به سام جواب دادم که برایم نوشته بود دلش برایم تنگ شده است و در کنارش سه ضربدر گذاشته بود.

ناتان درحالی‌که می‌نشست، نیم‌نگاهی به من انداخت، اشاره‌ای به

@PDFsCom

گوشی‌ام کرد و پرسید: «حالش چطور است؟»

پاسخ دادم: «خیلی خوب، متشکرم.» بعد چند ضربدر دیگر به متن پیامکی که نوشته بودم اضافه کردم تا مطمئن شوم که کم نگذاشتم.

«از آمدنت به اینجا خیلی ناراحت نبود؟»

شانه‌ای بالا انداختم و پاسخ دادم: «فکر می‌کرد نیاز دارم به اینجا بیایم.»

«همهٔ ما همین فکر را می‌کنیم. فقط کمی طول می‌کشد تا راه خود را پیدا کنی، همین!»

گوشی‌ام را پایین گذاشتم، به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم و به تصاویر ناآشنایی خیره شدم که در بزرگ‌راه از برابر چشمانم می‌گذشتند: تایرفروشی مایلو5، باشگاه ورزشی ریچی6، آمبولانس‌ها و کامیون‌های باربری، خانه‌های فرسوده و کهنه، زمین‌های بسکتبال و راننده‌هایی که فنجان‌های پلاستیکی قهوه بزرگ‌تر از اندازهٔ عادی را در دست گرفته بودند.

«کارَت از فردا شروع می‌شود، چیزی هست که دوست داشته باشی امروز انجام بدهی؟ من فکر کردم بهتر است کمی بخوابی و بعد هم ناهار بخوریم. تو باید در اولین تعطیلات آخر هفته‌ات در نیویورک غذاخوری‌های اینجا را امتحان کنی!»

@PDFsCom

«عالیه!»

«آن‌ها تا فرداشب از حومهٔ شهر برنمی‌گردند. هفته گذشته کمی بگومگو داشتند، وقتی خوب خوابیدی همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.»

من به او خیره شدم: «اینجا که ماجرایی در انتظار من نیست، هست؟»

«نه، هیچی نیست؛ فقط ماجراهایی که در خانهٔ هر مولتی‌میلیونری به وجود می‌آید.»

«او، منظورم آن خانم است، مهربان هست؟»

«او عالی است. کمی سرسخت است... اما عالی است، حرف ندارد!»

این بیشترین توصیفی بود که شما احتمالا می‌توانستید از ناتان در مورد کسی بشنوید. او سکوت کرد ـ ناتان هرگز در غیبت‌کردن مهارت نداشت و من در برابر هوای لطیفی که از تهویهٔ هوای خودروی مرسدس بنز جی‌ال‌اس7 به من می‌وزید راست نشستم و تلاش کردم در برابر امواج خوابی که نزدیک بود من را با خود ببرند ایستادگی کنم و تسلیم‌شان نشوم. افکارم به‌سوی سام کشیده شدند که اکنون چند هزار مایل دورتر در خواب بود، به ترینا8 و تام9 فکر کردم، همین‌طور به آپارتمان کوچکم در لندن!

@PDFsCom

ناگهان صدای ناتان رشتهٔ افکارم را برید: «بفرمایید، رسیدیم.»

من به‌زحمت پلک‌هایم را که گرم خواب شده بودند باز و نگاه کردم، در برابرم پل بروکلین مانند رشته‌ای از انوار درخشان، هیجان‌انگیز، براق و زیبا دیده می‌شد. آن‌قدر آن را از تلویزیون دیده بودم که به‌زحمت می‌توانستم باور کنم که تابه‌حال آن را از نزدیک ندیده‌ام.

روی صندلی راست نشستم و مبهوت به منظرهٔ معروف‌ترین کلان‌شهر دنیا خیره ماندم.

«این منظره هرگز کهنه نمی‌شود. می‌بینی؟ اینجا خیلی بزرگ‌تر از استورتفولد10 است، این‌طور نیست؟»

به‌سمت ناتان بازگشتم و به او خیره شدم، انگار اولین‌بار بود که به این موضوع فکر می‌کردم، اینجا خانهٔ جدید من بود.

—

ناتان درحالی‌که چمدان‌های من را روی سنگ مرمر لابی می‌کشید گفت: «سلام آشوک11، چطوری؟» و در همان حال مراقب بود چرخ‌های کهنهٔ چمدانم سنگ‌های سفید و سیاه مرمر کف سالن را که با نوارهای برنزی از هم جدا شده بودند خط نیندازند. صدای قدم‌های من در فضای غارمانند سالن طنین می‌انداخت. آنجا درست شبیه به ورودی یک هتل بسیار لوکس و تا اندازه‌ای قدیمی بود: آسانسوری با

@PDFsCom

در برنجی صیقلی، کفپوشی از موکت قرمز و طلایی و جایگاهی برای پذیرش که کمی تاریک‌تر از آن بود که بتوان در آن راحت نشست. فضا آکنده از بوی موم زنبورعسل، کفش واکس خورده و پول بود.

«من خوبم مرد! ایشون کی هستند؟»

«این لوئیزاست، از این به بعد برای خانم جی کار می‌کند.»

دربانِ یونیفرم‌پوش از پشت میز خود بیرون آمد و دستش را به‌سمت من دراز کرد تا دستم را بفشارد. لبخندی بزرگ روی لب داشت و به نظر می‌رسید هیچ چیز از چشمان درشت او دور نخواهد ماند.

«از دیدارتان خوشوقتم آشوک!»

«شما از بریتانیا آمده‌اید؟ پسرعموی من هم در لندن زندگی می‌کند، جایی به نام کروی‌دان12، شما آنجا را می‌شناسید؟ یا هرجایی که نزدیکش باشد؟ او مردی بی‌نظیر است، از آن مردهای خیلی خوب!»

من گفتم: «من واقعا کروئیدون13ـ نام محله را با تلفظ درستش ادا کردم ـ را نمی‌شناسم.» اما همین که دیدم چهره‌اش با ناامیدی درهم شد، ادامه دادم: «اما دفعهٔ بعد که به لندن رفتم دنبالش خواهم رفت.»

«به لیوری14 خوش آمدی لوئیزا. هرچیزی که نیاز داشتی یا اگر خواستی چیزی بدانی، کافی است به من خبر بدهی، من هفت روز

@PDFsCom

هفته و بیست‌وچهارساعته اینجا هستم.»

ناتان گفت: «او شوخی نمی‌کند. گاهی فکر می‌کنم او پشت همین میز می‌خوابد.» و در همان حال دکمهٔ بالابر آسانسور با درهای خاکستری ملایم را که در پشت لابی قرار داشت فشار داد.

آشوک گفت: «من سه بچه زیر پنج سال دارم مرد، باور کن بودن در اینجا موجب می‌شود تا عقلم سالم بماند، گرچه در مورد همسرم نمی‌توانم همین نظر را داشته باشم.» و خندید؛ سپس ادامه داد: «جدی می‌گویم خانم لوئیزا، هرچیزی که نیاز داشته باشید من در اختیار شما هستم.»

همان‌طورکه در آسانسور خدمات بسته می‌شد، من زمزمه کردم: «منظورش مواد مخدر، روسپی‌خانه‌ها و خانه‌های ناامن در نیویورک بود؟»

ناتان گفت: «نه منظورش بلیت‌های تئاتر، فهرست رستوران‌ها و بهترین مکان‌ها برای خشک‌شویی لباس بود. خدای من، اینجا خیابان پنجم است. شما در لندن در مورد نیویورک چه چیزهایی شنیده‌اید؟»

—

محل اقامت خانوادهٔ گاپنیک یک آپارتمان در طبقهٔ دوم در عمارت لیوری بود که به سبک گوتیک با آجرهای قرمز در هفت‌هزار فوت‌مربع

@PDFsCom

ساخته شده بود. در این بخش از نیویورک به‌ندرت می‌شد چنین آپارتمان‌هایی یافت؛ اما این خانهٔ اجدادی خانوادهٔ گاپنیک بود که نسل‌اندرنسل به افراد ثروتمند این خانواده به ارث رسیده بود. ناتان به من گفت که اینجا، لیوری، به تقلید از ساختمان معروف داکوتا ساخته شده است و یکی از قدیمی‌ترین خانه‌ها در محلات شمال شرقی نیویورک به شمار می‌آید و هیچ‌کس نمی‌تواند بدون تصویب یک هیئت از ساکنان که به‌شدت در برابر تغییرات مقاومت می‌کنند، خانه‌ای را بخرد یا بفروشد. درحالی‌که ساکنان آپارتمان‌های پرزرق‌وبرق سراسر پارک را افرادی تشکیل می‌دادند که تازه به ثروت رسیده بودند ـ کسانی مانند میلیاردرهای روسیه، خوانندگان پاپ، فروشنده‌های فولاد چینی و میلیاردرهای دنیای تکنولوژی ـ و رستوران‌ها، سالن‌های ورزشی، مراکز مراقبت از کودکان و استخرهای بی‌نهایت لوکس و مدرن داشتند، ساکنان لیوری همه قدیمی بودند و همه چیز در اینجا نیز درست مانند خودشان قدیمی و اصیل بود.

این آپارتمان‌ها نسل به نسل منتقل می‌شدند، ازاین‌رو ساکنانش آموخته بودند با سیستم لوله‌کشی دههٔ 1930 کنار آیند و در برابر مبارزه طولانی برای اجازه تغییر همه چیز پایداری و مؤدبانه دگرگونی تمام خانه‌ها و سازه‌های اطرافشان را تحمل کنند.

همان‌طورکه در مسیر خود جلو می‌رفتیم، با دیدن کف پوشیده از

@PDFsCom

پارکت، سقف‌های بلند و پرده‌های بلند دراپه به‌زحمت می‌توانستم عظمت و شکوه این خانهٔ دوبلکس قدیمی را نادیده بگیرم. ما به قسمت مخصوص اسکان کارکنان وارد شدیم که در طبقه دوم در انتهای یک راهرو بلند و باریک قرار داشت. ساختمان‌های جدیدتر یا بازسازی‌شده محلی برای اسکان کارکنان نداشتند و مستخدم‌ها و پرستارهای بچه‌ها سپیده‌دم با قطار از کوئینز یا نیوجرسی به آنجا می‌آمدند و پس از تاریکی به خانه بازمی‌گشتند؛ اما خانواده گاپنیک از زمانی که این ساختمان برای اولین‌بار ساخته شده بود این اتاق‌های کوچک را برای کارکنان خانه در اختیار داشتند. آن‌ها نمی‌توانستند این خانه را بازسازی کنند یا بفروشند، ازاین‌رو این اتاق‌ها را برای اعضای خانه یا انباری استفاده می‌کردند.

ناتان درحالی‌که در را باز می‌کرد و چمدانم را داخل اتاق می‌گذاشت گفت: «همین جاست!»

وسعت اتاق من چیزی در حدود دوازده فوت در دوازده فوت بود، با یک تخت دونفره، یک تلویزیون، یک گنجه، یک کمد لباس، یک مبل کوچک که روکشی از پارچه بژ داشت و در گوشه‌ای از اتاق جا گرفته بود و پارچهٔ شل و افتاده‌اش در نشیمنگاه نشان می‌داد که مدت زمان زیادی به صاحب قبلی‌اش خدمت کرده است. پنجره کوچکی روی یکی از دیوارها احتمالا به‌سمت جنوب باز می‌شد یا شمال یا شرق!

@PDFsCom

سخت بود بگویم، زیرا یک دیوار تقریبا شش‌فوتی از آجر، دیوار پشتی یک ساختمان، به اندازه قد من در برابرم قرار داشت و امکان نداشت آسمان را ببینم مگر اینکه صورتم را به شیشه فشار می‌دادم و گردنم را کج می‌کردم.

یک آشپزخانه کوچک هم در کنار راهرو بود که من، ناتان و یکی از مستخدمان خانه که اتاقش وسط راهرو بود باید آن را با هم به‌طورمشترک استفاده می‌کردیم.

روی تختخواب من چند بلوز سه‌دگمهٔ سبز تیره و چیزی دیده می‌شد که شبیه به یک شلوار مشکی از یک پارچهٔ ارزان‌قیمت براق بود.

یکی از بلوزهای سه‌دگمه را برداشتم و درحالی‌که آن را وارسی می‌کردم پرسیدم: «آن‌ها در مورد لباس فرم چیزی به تو گفته بودند؟»

«سخت نگیر، این فقط بلوز و شلوار ساده است. گاپنیک‌ها فکر می‌کنند به این شکل کار ساده‌تر می‌شود و همه کارکنان را به‌راحتی تشخیص می‌دهند.»

«آره، این‌طوری همه شبیه گلف‌بازهای حرفه‌ای خواهیم بود!»

به حمام کوچک اتاق نگاهی انداختم؛ دیوارها با کاشی‌های ارزان‌قیمت قهوه‌ای پوشیده شده بود و در میان آن یک دست‌شویی بسیار کوچک و قدیمی، از آن‌هایی که فقط می‌شد در فیلم‌های دههٔ 1940 دید، در

@PDFsCom

کنار یک دوش قرار داشت. یک قالب صابون با پوشش کاغذی روی دست‌شویی بود و در گوشهٔ حمام هم یک تله برای سوسک به چشم می‌خورد.

ناتان گفت: «می‌دانم که چندان جالب به نظر نمی‌رسد؛ اما این اتاق با استانداردهای منهتن خوب به شمار می‌آید. البته می‌دانم که قدیمی است؛ اما خانم جی گفت ما می‌توانیم آن را رنگ کنیم، چند لامپ اضافی بخریم و سری به فروشگاه کریت و بارل15 بزنیم و...»

گفتم: «نه خوب است، دوستش دارم!» احساس کردم صدایم می‌لرزد؛ اما ادامه دادم: «خب، سرانجام من در نیویورک هستم ناتان، من واقعا اینجا هستم!»

ناتان به من لبخند زد و گفت: «آره، واقعا اینجا هستی، در نیویورک!»

—

توانستم به اندازه کافی بیدار بمانم، آن‌قدر که چمدان‌هایم را باز کنم، غذایی را بخورم که از بیرون خریده بودیم و به تمام 859 کانال تلویزیونی که از تلویزیون کوچک من پخش می‌شد نگاهی بیندازم، کانال‌هایی که به نظر می‌رسید بیشتر آن‌ها درحقیقت یک چیز را نشان می‌دهند، فوتبال امریکایی، آگهی محصولاتی برای مشکلات گوارشی یا خبرهایی جنجالی از جرایمی که حتی تصورشان هم برای

@PDFsCom

من دشوار بود و بعد بیهوش شدم. ساعت 4:45 صبح بود که سرحال و قبراق بیدار شدم. برای چند لحظه به خاطر نمی‌آوردم کجا هستم و از شنیدن صدای غریب یک آژیر از دوردست گیج شده بودم، بعد با صدای دنده عقب یک کامیون و نوری که روی پنجره افتاد به یاد آوردم که در نیویورک از خواب بیدار شده‌ام و ناگهان باز هیجان من را دربر گرفت.

لپ‌تاپم را از کیفم بیرون آوردم و یک پیام به سام دادم.

ـ تو آنجا هستی؟

منتظر ماندم؛ اما جوابی از او نرسید. گفته بود که دوباره سر کارش برمی‌گردد و شاید هم به دلیل اختلاف زمانی که بین ما بود نمی‌توانست پاسخ دهد. لپ‌تاپم را پایین تختخواب گذاشتم و تلاش کردم دوباره بخوابم. ترینا می‌گفت من وقتی کم می‌خوابم شبیه یک اسب افسرده می‌شوم؛ اما صدای ناآشنای یک شهر غریب و آژیرهایی که مدام به گوش می‌رسید اجازه نمی‌داد به خواب بروم و ساعت شش بود که از تختخواب بیرون آمدم و درحالی‌که تلاش می‌کردم ریزش آب از لوله‌ای را نادیده بگیرم که به دوش متصل بود، حمام کردم. سپس لباس پوشیدم، یک شلوار جین، با تی‌شرتی آستین کوتاه که روی آن تصویری از مجسمه آزادی دیده می‌شد و برای خوردن قهوه از اتاق بیرون رفتم.

@PDFsCom

در امتداد راهرو پرسه می‌زدم و تلاش می‌کردم محل آشپزخانه کارکنان را که دیروز ناتان به من نشان داده بود به یاد آورم. شانسی دری را باز کردم و با زنی روبه‌رو شدم که به من خیره ماند؛ او میان‌سال و قوی‌هیکل بود و موهایش به سبک ستاره‌های فیلم‌های دهۀ 1930 حلقه‌حلقه به دور صورتش ریخته بود. چشمان زیبا و تیره‌رنگی داشت؛ اما گوشه‌های دهانش با دو خط کوچک به‌سمت پایین کشیده شده بود و به او حالتی می‌داد که احساس می‌شد همیشه از چیزی ناراضی است.

«آآآ... صبح‌به‌خیر!»

زن به من خیره مانده بود.

«من... من لوئیزا هستم، کارمند جدید! دستیار... دستیار خانم گاپنیک...!»

«او خانم گاپنیک نیست.» زن این را گفت بدون اینکه برای توضیح کلمه‌ای به آن اضافه کند.

«شما باید...» درون مغز خسته و گیج از تفاوت ساعت بین انگلستان و امریکا می‌گشتم تا شاید نام این زن را در جایی ثبت کرده باشم. به خودم گفتم ای بابا فکر کن! اما هیچ فایده‌ای نداشت «خیلی متأسفم. مغز من امروز مثل یک شوربا درهم است، فکر کنم به سبب خستگی

@PDFsCom

پرواز باشد.»

«اسم من ایلاریا16ست.»

«آه، البته ایلاریا، همین بود. پوزش می‌خواهم!» دستم را برای دست دادن جلو بردم؛ اما او هیچ واکنشی نشان نداد.

«من می‌دانم تو کی هستی!»

«آه... شما می‌دانید که ناتان کجا شیر نگه می‌دارد؟ من فقط می‌خواستم یک فنجان قهوه برای خودم درست کنم.»

«ناتان شیر نمی‌نوشد.»

«واقعا؟ اما او به نوشیدن شیر عادت دارد.»

«فکر می‌کنی من به تو دروغ می‌گویم؟»

«نه منظورم این نبود!»

او به‌سمت چپ چرخید و به کابینت دیواری‌ای اشاره کرد که اندازه‌اش نصف کابینت دیگران و حتی کمی دور از دسترس بود: «این مال توست!» سپس در یخچال را باز کرد تا بطری آب‌میوه‌اش را درون یخچال بگذارد که من متوجه یک بطری کاملا پُر دولیتری شیر در قفسه او شدم. او در یخچال را بست و با نگاهی تحقیرآمیز برای لحظاتی به من خیره شد. «آقای گاپنیک ساعت 6:30 در خانه خواهند

@PDFsCom

بود، لباس یونیفرمت را بپوش تا بتوانی با ایشان ملاقات کنی.»

سپس درحالی‌که دمپایی‌هایش تق‌تق صدا می‌کردند لخ‌لخ‌کنان در راهرو به راه افتاد.

از پشت‌سرش با صدای بلند گفتم: «از دیدنتان خوشحال شدم! مطمئن هستم دوست‌های خوبی برای هم می‌شویم.»

برای لحظه‌ای به در یخچال خیره شدم؛ سپس تصمیم گرفتم برای خریدن شیر بیرون بروم، احتمالا برای بیرون رفتن و خریدن شیر خیلی هم زود نبود، علاوه‌براین من در نیویورک بودم، شهری که خواب ندارد!

—

ممکن است شهر نیویورک همیشه بیدار باشد اما لیوری در سکوت مطلق غرق شده بود، سکوتی به سنگینی خواب مغناطیسی! من در امتداد راهرو جلو رفتم، به‌آرامی در را پشت‌سرم بستم و برای هشتمین‌بار بررسی کردم تا مطمئن شوم که کیف پول و کلیدهایم را همراهم آورده‌ام. درک می‌کردم که اکنون ساعات ابتدایی روز است؛ اما ساکنان در خواب این ساختمان نیز باید درک می‌کردند که ساعت بدن من به ساعت جایی که از آنجا آمده‌ام نزدیک‌تر است تا ساعت نیویورک!

نوک پا در راهرو راه می‌رفتم و پُرزهای بلند فرش نوک پایم را در خود

@PDFsCom

فرو می‌بلعید که ناگهان از داخل یکی از آپارتمان‌ها سگی شروع به پارس کرد، پارسی خشمگین و اعتراض‌آلود؛ سپس صدایی سال‌خورده سر سگ فریادی زد و کلماتی را گفت که نتوانستم چیزی از آن‌ها بفهمم. با عجله عقب‌نشینی کردم، نمی‌خواستم مسبب بیدارشدن ساکنان باشم، ازاین‌رو به‌جای پایین رفتن از پله‌های اصلی، به‌سمت آسانسور خدمات رفتم.

هیچ‌کس در لابی نبود، بنابراین به‌راحتی وارد خیابان شدم. به‌سمت راست رفتم و ناگهان در موجی از صدا و نور غرق شدم طوری که حس کردم ناچارم برای لحظه‌ای بایستم و خودم را در این شهر شلوغ پیدا کنم. در برابرم سنترال پارک قرار داشت، آن‌قدر وسیع و گسترده که حس کردم تا بیکران ادامه دارد. در سمت چپم در پیاده‌روهای خیابان تقریبا هیچ جایی برای راه رفتن نبود و مردانی با شلوارهای پیش‌بنددار مشغول خالی‌کردن جعبه‌ها از درون وَن‌های بزرگی بودند که درشان از یک‌طرف باز بود و یک پلیس با دست‌های گره‌زده روی سینه در کنارشان ایستاده بود. یک دستگاه جارو برقی مخصوصِ خیابان وزوزکنان عبور کرد. یک راننده تاکسی سرش را از پنجره خودرو بیرون آورده و مشغول گفت‌وگو با مردی بود. به دور خودم می‌چرخیدم و با حیرت به این همه شگفتی خیره شده بودم، ارابه‌هایی که اسب‌ها آن‌ها را می‌کشیدند، تاکسی‌های زرد معروف

@PDFsCom

نیویورک، آسمان‌خراش‌هایی که بی‌اندازه بلند بودند! همان‌طورکه خیره به اطراف نگاه می‌کردم دو مسافر خسته که دست کودکان خود را در دست گرفته بودند و چمدان‌های خود را روی زمین می‌کشیدند و در دستشان لیوان بزرگی قهوهٔ کف‌دار دیده می‌شد من را کنار زدند و عبور کردند، احتمالا آن‌ها نیز خستهٔ پرواز بودند و شاید مسیری دورتر از آنچه من برای رسیدن به اینجا پیموده بودم طی کرده بودند. منهتن من را دربر گرفته بود، عظیم، باشکوه و درخشان!

خستگی سفر من با دیدن اولین انوار خورشید تبخیر شد و به هوا رفت. نفسی عمیق کشیدم و خود را برای یک شروع تازه آماده کردم، ناگهان دریافتم که دارم می‌خندم و نمی‌توانستم مانع خندیدنم شوم. هشت کوچه جلو رفتم بدون اینکه حتی یک مغازهٔ کوچک ببینم، بنابراین به‌طرف خیابان مدیسون چرخیدم و از برابر فروشگاه‌های عظیم لوکس با ویترین‌های بزرگ شیشه‌ای عبور کردم که همه تعطیل بودند؛ درهای کشویی همهٔ رستوران‌ها روی هم بسته و قفل شده بود، انگار پلک‌هایشان را برهم گذاشته و خوابیده بودند. گاهی از برابر هتل‌هایی عبور می‌کردم که در برابرشان دربان‌هایی با چهره‌های عبوس ایستاده بودند، چهره‌هایی که نشان می‌داد امکان ندارد من را به داخل راه دهند.

پنج کوچه دیگر جلو رفتم؛ به‌تدریج متوجه می‌شدم که این منطقه از

@PDFsCom

آن جاهایی نیست که بشود به‌راحتی از مغازه‌ها برای تهیهٔ مایحتاج روزانه خرید کرد. دیدن فیلم‌های سینمایی هالیوود باعث شده بود نیویورک را شهری تصور کنم که در هر گوشه از آن رستوران‌هایی با گارسون‌های مرتب و تمیز و سرآشپزهایی با کلاه مخصوص دیده می‌شود؛ اما اکنون به نظر می‌رسید یک بشقاب املت و یک فنجان چای در این شهر، بسیار دور از دسترس و در پشت درهای بسته هستند. بیشتر افرادی که در خیابان بودند یا مانند خود من مسافر و غریبه بودند یا افرادی سحرخیز که در لباس‌های تنگ و براق ورزشی درحالی‌که هدفون بر گوش داشتند تلاش می‌کردند از بین کارتن‌خواب‌ها بدوند و ورزش کنند، کارتن خواب‌ها، مردان بی‌خانمانی که در هر قدم با چهره‌هایی چروکیده و آلوده به سرب خیابان به دیگران خیره می‌شدند. سرانجام به یک کافی‌شاپ بزرگ رسیدم، از آن کافی‌شاپ‌های زنجیره‌ای که به نظر می‌رسید نیمی از مردم سحرخیز نیویورک در آن دور هم جمع می‌شوند یا مشغول گوشی‌های خود هستند یا در حال غذا دادن به بچه‌های کوچکشان و گوش دادن موسیقی‌های شادند که از بلندگوهای دیواری رستوران پخش می‌شد.

من کاپوچینو و کیک مافین سفارش دادم و پیش از اینکه بتوانم چیزی اضافه کنم، فروشنده مافین را برای من گرم و قطعه‌قطعه کرد و مقدار زیادی کرهٔ آب‌شده روی آن ریخت، در تمام این مدت هم

@PDFsCom

مشغول گفت‌وگو با همکارش درباره یک بازی بیسبال بود.

صورت‌حساب را پرداخت کردم، نشستم و کاغذ بسته‌بندی مافین را باز کردم و یک گاز بزرگ به آن زدم. حتی بدون گرسنگی بسیار زیاد ناشی از خستگی پرواز هم این خوشمزه‌ترین چیزی بود که تابه‌حال خورده بودم.

در یک صندلی کنار پنجره نشسته بودم و منهتن را در اولین ساعات صبح، در خیابانی تماشا می‌کردم که تازه یک ساعت یا کمی بیشتر بود که از خواب بیدار شده بود. دهانم به‌تناوب با مزهٔ عالی مافین همراه با کره یا طعم غلیظ قهوه داغ پُر می‌شد و احساس خوش آن به من سوخت لازم برای یک گفت‌وگوی دلنشین و شاد با خودم را می‌داد. من الان در نیویورک هستم و دارم یک قهوهٔ نیویورکی در کافی‌شاپ نیویورکی می‌نوشم! من الان در خیابان‌های نیویورک قدم می‌زنم! درست مثل مگ رایان[17]! یا دایان کیتون[18]! خدای من، من واقعا در نیویورک هستم! تازه داشتم متوجه تمام آن چیزهایی می‌شدم که دو سال پیش ناتان برای من توضیح می‌داد، در آن چند دقیقه درحالی‌که دهانم آکنده از یک طعم خوشایند و تازه بود و قاب چشمانم با تصاویر ناآشنای خیابان‌های نیویورک پُر شده بود، حضورم را به شکلی کاملا واقعی در نیویورک حس کردم. اکنون دیگر به‌طورکامل در این شهر بزرگ بودم، تمام حواسم با محرک‌های این شهر شلوغ تحریک می‌شد

@PDFsCom

و خود را برای تمام چیزهای تازه و ناآشنا آماده می‌دیدم. من درست در همان جایی از جهان بودم که احتمالا باید باشم.

حس خوشی تمام وجودم را دربر گرفته بود؛ اما ناگهان دو زن در میز کناری شروع به دعوا کردند. آن‌ها به هم حمله‌ور شدند، یکدیگر را کتک می‌زدند و خرده‌های کیک و قطرات قهوه در هوا در پرواز بودند. فروشنده‌ها تلاش کردند آن دو را از هم جدا کنند و من خرده‌های کیک را از روی لباسم پاک کردم، کیفم را قاپیدم و به این نتیجه رسیدم که احتمالا لازم است خود را هرچه سریع‌تر به ساختمان آرام لیوری برسانم.

2

زمانی که به ساختمان بازگشتم، آشوک تعداد زیادی روزنامه بسته‌بندی‌شده را روی زمین قرار داده بود. او با دیدن من راست ایستاد، لبخندی زد و گفت: «خانم لوئیزا، صبح‌به‌خیر! اولین صبحتان در نیویورک چطور بود؟»

«حیرت‌آور، متشکرم!»

@PDFsCom

«لابد وقتی در خیابان راه می‌رفتید ترانهٔ "بگذار رودخانه برود" را زمزمه می‌کردید؟»

آهنگ قدم‌هایم را کُند کردم، متوقف شدم و پرسیدم: «شما از کجا می‌دانید؟»

«هرکسی که برای اولین‌بار به منهتن می‌آید این کار را می‌کند. خدای من، من حتی هنوز هم برخی صبح‌ها این کار را می‌کنم، عین ملانی گریفیت19!»

لبخند زدم و گفتم: «انگار این اطراف فروشگاه‌های مواد غذایی وجود ندارد، این‌طور نیست؟ من مجبور شدم یک‌میلیون مایل برای پیدا کردن یک فنجان قهوه راه بروم و هنوز هم اصلا نمی‌دانم شیر را باید از کجا خرید!»

«خانم لوئیزا باید به من می‌گفتید،» و با دست به پشت میز خود اشاره کرد و افزود: «دنبالم بیایید!» سپس در یک اتاق تاریک را باز و من را به داخل آن راهنمایی کرد. اتاقی درهم و شلوغ که به‌شدت با دیوارهای خارجی مرمر و برنجی خود متضاد به نظر می‌رسید. روی یک میز یک‌سری نمایشگر دوربین‌های امنیتی قرار داشتند و بالای همهٔ آن‌ها هم یک تلویزیون قدیمی دیده می‌شد. روی میز علاوه‌بر سربرگ‌های بزرگ و دفترهای سررسید، یک لیوان بزرگ قهوه و تعدادی

@PDFsCom

عکس هم دیده می‌شد که در آن بچه‌هایی بشاش با دهان‌های بی‌دندانشان به دوربین می‌خندیدند. پشت در یک یخچال متعلق به عهد بوق هم دیده می‌شد. «شیر همین جاست! این را بگیرید، می‌توانید بعدا برای من بیاوریدش!»

«همهٔ دربان‌ها این کار را می‌کنند؟»

«هیچ دربانی این کار را نمی‌کند؛ اما لیوری با همه جا فرق دارد.»

«پس افراد اینجا کجا خرید می‌کنند؟»

او چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «خانم لوئیزا مردم این ساختمان خرید نمی‌کنند. آن‌ها حتی در مورد خرید فکر هم نمی‌کنند. سوگند می‌خورم نیمی از آن‌ها فکر می‌کنند مواد غذایی با جادو می‌آید، پخته می‌شود و روی میز در برابر آن‌ها قرار می‌گیرد.» او نگاهی به پشت‌سرش کرد، صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «حاضرم شرط ببندم که هشتاد درصد زنانی که در این ساختمان زندگی می‌کنند ظرف پنج سال گذشته حتی یک‌بار هم غذا نپخته‌اند.»

آشوک وقتی دید به او خیره ماندم، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «زندگی ثروتمندان با زندگی من و شما فرق دارد خانم لوئیزا و زندگی ثروتمندان نیویورک... خب، زندگی آن‌ها با همهٔ دنیا فرق می‌کند.»

بطری شیر را از او گرفتم.

@PDFsCom

«هرچه لازم داشتید از همین جا بردارید، لازم نیست بیرون بروید.»

می‌خواستم از آشوک درباره ایلاریا و خانم گاپنیک بپرسم که ظاهرا خانم گاپنیک نبود؛ اما او از من دور شده و به‌طرف راهرو رفته بود.

«صبح‌به‌خیر خانم ده ویت20!»

پیرزن ریزنقشی آنجا ایستاده و به روزنامه‌های نیویورک تایمز و وال‌استریت ژورنال که آشوک هنوز از بسته‌بندی خارج نکرده بود، خیره شده بود و گفت: «این روزنامه‌ها اینجا روی زمین چه‌کار می‌کنند؟» با اینکه تازه صبح زود بود زن طوری لباس پوشیده بود که انگار برای رفتن به مهمانی عروسی آماده شده است. او یک پالتوی بلند صورتی شاه‌توتی و کلاه قرمز بدون لبهٔ شیک پوشیده بود و یک عینک آفتابی بزرگ صورت کوچک و چروکیده‌اش را پوشانده بود. در پایین پای زن، سگ پاگ کوچکی ایستاده بود که با چشمان ورقلمبیده‌اش به من زل زده بود یا دست‌کم من تصور می‌کردم که به من زل زده است، اطمینان از این موضوع سخت بود، زیرا به نظر می‌رسید هریک از چشم‌هایش به یک طرف نگاه می‌کنند. خم شدم تا به آشوک کمک کنم بسته‌های روزنامه را از سر راه زن بردارد؛ اما به‌محض اینکه جلو رفتم سگی که در کنار زن بود خود را با یک غرش وحشیانه به‌سمت من پرت کرد. برای اینکه خود را نجات بدهم از جا پریدم و در آخرین لحظه درحالی‌که نفس سگ را روی پایم حس

@PDFsCom

می‌کردم و نزدیک بود روی روزنامه‌های نیویورک تایمز سقوط کنم، خودم را از دسترس او دور کردم.

«اوه، خدای من!» صدای بی‌حوصله و مغرور پیرزن به گوش رسید که با بدخلقی غر زد: «تو سگم را ناراحت کردی!»

هنوز هم روی پوست پایم احساس ناخوشایندی داشتم.

«آشوک، لطفا این بسته‌ها را تا زمانی که برمی‌گردیم از اینجا بردار. من ناچارم هر روز بارها و بارها به آقای اُویتز21 بگویم که این ساختمان در حال نابودی است. درضمن، من یک کیسه زباله بیرون آپارتمانم گذاشتم، آن را از آنجا بردار و بیرون ببر وگرنه بوی این گل‌های لیلی پژمرده تمام راهرو را بر خواهد داشت. نمی‌دانم کی این گل‌ها را برای هدیه می‌فرستد، انگار مراسم ترحیم است. بیا دین مارتین22!»

آشوک دستش را روی لبهٔ کلاهش گذاشت، آن را خم کرد و گفت: «مطمئن باشید خانم ده ویت.» سپس تا زمانی که زن از ما دور شد منتظر ماند، آنگاه به‌سمت من چرخید و نگاهی به پایم انداخت.

«این سگ واقعا داشت من را گاز می‌گرفت.»

«آره، این دین مارتین است. بهتر است سر راهش قرار نگیرید، او بداخلاق‌ترین ساکن این ساختمان است.» آشوک به‌سمت بسته‌های

@PDFsCom

روزنامه خم شد و آخرین آن‌ها را کنار میزش قرار داد؛ سپس کنار رفت تا راه را برای رفتن من باز کند و در همان حال گفت: «خودت را بابت این‌ها نگران نکن خانم لوئیزا، خودت آن بالا به حد کافی از این نوع برخوردها خواهی داشت. روز خوبی داشته باشید.»

و پیش از اینکه فرصت داشته باشم از آشوک بپرسم منظورش چیست، رفت.

—

باقی روز به‌سرعت گذشت. من بیشتر ساعات صبح را صرف مرتب کردن اتاق کوچکم کردم، حمام را تمیز کردم و عکس‌های سام، پدر و مادر، ترینا و تام را روی گنجه گذاشتم تا بتوانم آنجا را بیشتر مانند خانهٔ خودم حس کنم. سپس ناتان من را به یک غذاخوری در نزدیکی میدان کلمبوس23 برد. در آنجا یک بشقاب بزرگ به اندازهٔ یک تایر خودرو به ما غذا دادند و همچنین یک قهوهٔ بسیار غلیظ، طوری که وقتی رستوران را ترک می‌کردیم احساس می‌کردم دستانم دارند می‌لرزند. در راه بازگشت ناتان تمام مکان‌هایی را که ممکن بود برای من مفید باشند به من نشان داد؛ «این کافی‌شاپ تا ساعات آخر شب هم باز است، این کامیونِ غذای سیار فلافل‌های بی‌نظیر دارد، این ای‌تی‌ام24 برای گرفتن پول نقد خیلی امن است...» مغزم با تصاویر جدید، اطلاعات تازه و غذاهای جدید سرگیجه گرفته بود. بعدازظهر

@PDFsCom

ناگهان احساس کردم درست مانند نیمه‌شب به‌شدت خوابم می‌آید و ناتان من را به خانه برد. از اینکه خانه خلوت بود و می‌توانستم به‌جای پله‌ها از آسانسور خدمات استفاده کنم احساس خوبی داشتم، اصلا دلم نمی‌خواست با این قیافهٔ خسته و خواب‌آلود دیده شوم.

درحالی‌که کفش‌هایم را از پا درمی‌آوردم تا وارد شوم، ناتان توصیه کرد: «بیشتر از یک ساعت نخواب وگرنه چرخهٔ خوابت دوباره به هم می‌خورد و شب خوابت نخواهد برد.»

«گاپنیک‌ها چه زمانی می‌آیند؟» صدای من خواب‌آلود و شل شنیده می‌شد.

«معمولا حدود ساعت شش می‌رسند. الان ساعت سه است و وقت کافی برای خوابیدن داری، برو و چند دقیقه‌ای چشمانت را روی هم بگذار، وقتی بیدار شدی احساس می‌کنی از نو متولد شده‌ای.»

ناتان در را بست و من خود را روی تخت انداختم. تقریبا خوابم برده بود که ناگهان به یاد آوردم هنوز با سام حرف نزده‌ام و اگر بخوابم احتمالا دیگر فرصت نخواهم کرد با او صحبت کنم. خواب‌آلود خود را به لپ‌تاپم رساندم و آن را باز کردم.

در اَپ مسنجر تایپ کردم: آنجایی؟

چند دقیقه بعد با صدای ترکیدن حباب، تصویر سام قاب لپ‌تاپم را پر

@PDFsCom

کرد. او آنجا بود، در واگن، هیکل بزرگ و درشتش را به‌سمت صفحه نمایش جلو آورد و هر دو مثل احمق‌ها خندیدیم.

«هی، چطوری خوشگله؟!»

گفتم: «خوب!» سپس خندیدم و ادامه دادم: «الان می‌توانم اتاقم را بهت نشان دهم، البته آن‌قدر کوچک است که وقتی لپ‌تاپم را بچرخانم احتمالا به در و دیوار خواهد خورد.» بعد لپ‌تاپ را گرداندم تا بتواند اتاق‌خواب باشکوهم را به‌طورکامل ببیند.

«به نظر من که خوب است. اندازهٔ خود توست!»

به پنجره خاکستری پشت‌سر سام نگاه کردم. می‌توانستم آنجا را دقیقا همان‌طورکه بود تصور کنم، باران روی سقف واگن می‌کوبید، شیشه‌ها با بخاری غلیظ پوشیده شده بودند و بوی چوب مرطوب به مشام می‌رسید. در بیرون مرغ‌ها زیر یک چرخ‌دستی پناه گرفته بودند و بدنشان را به یکدیگر چسبانده بودند تا از چکه‌های آب در امان بمانند. سام به من نگاه می‌کرد و من اشکی را که در چشمانم حلقه زده بود پاک کردم، ناگهان آرزو کردم کاش کمی آرایش کرده بودم.

پرسیدم: «کارَت را شروع کردی؟»

«آره، آن‌ها فکر می‌کنند بهتر است کارم را شروع کنم؛ اما تا یک هفتهٔ دیگر کارهای سنگین را انجام نخواهم داد، چون ممکن است بخیه‌ها

@PDFsCom

باز شوند.» او به‌طورغریزی دستش را روی شکمش گذاشت، همان جایی که درست چند هفته قبل گلوله‌ای به آن اصابت کرده و نزدیک بود او را بکشد اما توانست رابطه ما را هم نزدیک‌تر کند. با به یاد آوردن این خاطرات چیزی در درونم شکست.

پیش از اینکه بتوانم خودم را کنترل کنم گفتم: «دلم می‌خواست اینجا بودی!»

«من هم همین‌طور؛ اما تو در اولین روز ماجراجویی خودت هستی، همه چیز به‌زودی برای تو بسیار عالی خواهد شد و یک سال دیگر تو در همین جا می‌نشینی و...»

وسط حرفش پریدم و گفتم: «نه، اینجا نه، در خانهٔ تو که آن را تمام کرده‌ای!»

او گفت: «بسیار خب، در خانهٔ من که تمامش کرده‌ام می‌نشینیم و به صفحهٔ گوشی تو نگاه می‌کنیم و من مخفیانه فکر می‌کنم، اوه خدایا، لوئیزا می‌خواهد دوباره در مورد خاطراتش از نیویورک حرف بزند.»

«برایم نامه می‌نویسی؟ نامه‌های عاشقانه، پر از اشتیاق و ناله و اشک از دوری من؟»

«آه لو، می‌دانی که من واقعا اهل نوشتن نیستم؛ اما تلفن خواهم کرد. من فقط چهار هفته دیگر در آنجا خواهم بود.»

@PDFsCom

گفتم: «درسته!» در گلویم انقباض بغض را حس می‌کردم. «باشه. بهتر است من چرتی بزنم.»

او گفت: «من هم همین‌طور، تا زمانی که بخوابم به تو فکر خواهم کرد.»

«راستی؟ مثل رمان‌های عاشقانه؟»

«این کارها به من نمی‌آید لو،» و کمی مکث کرد؛ سپس ادامه داد: «تو خیلی زیبا به نظر می‌رسی... به‌طورسرگیجه‌آوری زیبا به نظر می‌رسی.»

«من خودم هم احساس سرگیجه می‌کنم. احساس می‌کنم واقعا واقعا خسته هستم و درعین‌حال می‌خواهم از شدت اشتیاق منفجر شوم و این کمی گیج‌کننده است.» دستم را روی صفحه نمایشگر قرار دادم و سام بی‌درنگ دستش را روی دست من گذاشت. می‌توانستم نرمی پوست او را روی دستم تصور کنم.

«دوستت دارم.» هنوز گفتن این جمله برایم دشوار و عجیب بود.

«من هم همین‌طور. دلم می‌خواهد به صفحهٔ نمایشگر نزدیک شوم و برایت بوسه بفرستم؛ اما گمان می‌کنم با این کار فقط بتوانی موهای دماغم را بهتر ببینی و تنها حاصلش احساس انزجار از من باشد.»

کامپیوترم را خاموش کردم، لبخند زدم و فقط در عرض چند ثانیه به

@PDFsCom

خواب رفتم.

—

کسی در راهرو جیغ می‌زد. من از خواب پریدم، پیشانی‌ام از عرق پوشیده شده بود و تقریبا اطمینان داشتم که دارم خواب می‌بینم؛ اما وقتی در بسترم نشستم و باز صدای فریادهای زن را شنیدم، متوجه شدم که خواب نیست. هزاران فکر گوناگون در سرم می‌چرخید و همه تیترهای خبری که در مورد جرایم در نیویورک خوانده بودم به مغزم هجوم آوردند. باید به پلیس زنگ بزنم، شماره‌اش چی بود؟ 999، همان چیزی که در انگلستان هم هست؟ جست‌وجو در مغز ترسیده و خسته‌ام نتیجهٔ چندانی نداشت.

ناگهان صدایی از راهرو شنیدم.

«چرا من باید این کار را بکنم؟ چرا من باید آنجا بنشینم و لبخند بزنم درحالی‌که این جادوگران دارند به من توهین می‌کنند؟ تو حتی نیمی از آنچه را که آن‌ها می‌گویند نمی‌شنوی! درست مثل این است که گوش‌هایت را با پنبه پر کردی!»

«عزیزم، لطفا آرام باش. الان وقتش نیست!»

«هیچ‌وقت وقتش نیست! اما همیشه یک کسی هست! من باید آپارتمان خودم را بخرم تا جایی برای بحث کردن با تو داشته باشم!»

@PDFsCom

«اصلا نمی‌فهمم چرا این موضع این‌قدر تو را آشفته کرده است؟»

«واقعا نمی‌فهمی؟»

چیزی روی کف چوبی به‌شدت خرد شد. من دیگر کاملا بیدار بودم و قلبم به‌شدت می‌تپید.

سکوتی سنگین برقرار شد.

«لابد حالا می‌خواهی به من بگویی این چیزی که شکست یک میراث خانوادگی بود؟»

برای مدتی سکوت حکمفرما شد.

«خب بله، بله بود.»

هق‌هق خفیف گریه به گوش رسید. «من اهمیتی نمی‌دهم! من اهمیتی نمی‌دهم! من دارم در این پیشینهٔ خانوادگی تو خفه می‌شوم! می‌شنوی؟ خفه!»

«اگنس، عزیزم. در راهرو نه. بیا دیگر. می‌توانیم بعد راجع به آن بحث کنیم.»

من در لبه تختم خیلی ساکت نشستم.

هق‌هق خفیف بیشتر شد و بعد سکوت برقرار شد. منتظر شدم. سپس ایستادم و پاورچین تا پشت در رفتم و گوشم را به آن چسباندم. هیچ

@PDFsCom

صدایی شنیده نمی‌شد. به ساعت نگاه کردم، 4:46 بود.

صورتم را شستم و سریع یونیفرمم را پوشیدم. موهایم را شانه زدم؛ سپس بی‌سروصدا از اتاقم خارج شدم و به‌طرف گوشه راهرو راه افتادم.

بی‌درنگ متوقف شدم.

جلوتر در راهروی کنار آشپزخانه یک زن جوان به شکل جنین به خودش پیچیده بود. مردی مسن دستان خود را دور او حلقه کرده بود. مرد تقریبا نشسته بود، یکی از زانوهایش را خم و پای دیگر را دراز کرده بود، انگار زن جوان را گرفته و وزنش باعث شده بود به زمین بیفتد. نمی‌توانستم صورت زن را ببینم؛ اما یک پای بلند و باریکش بدون هیچ ظرافتی از یک پیراهن آبی تیره بیرون زده و دسته‌ای از موهای بلوند صورتش را پوشانده بود. چنان دست مرد را محکم در دست گرفته بود که بند انگشتانش سفید شده بود.

خیره مانده بودم، آب دهانم را قورت دادم، او بالا را نگاه کرد و من را دید. من آقای گاپنیک را شناختم. خواستم خودم را معرفی کنم.

اما او به‌آرامی گفت: «الان نه. ممنون.»

صدایم در گلویم گیر کرد، به‌سرعت به اتاقم برگشتم و در را بستم.

صدای ضربان قلبم در گوشم چنان بلند بود که مطمئن بودم آن‌ها

@PDFsCom

می‌توانند آن را بشنوند.

—

تا یک ساعت بعد به تلویزیون خیره شده بودم بدون اینکه چیزی ببینم. تصویری از آن آدم‌های به‌هم‌پیچیده درون سرم حک شده بود. فکر کردم به ناتان پیامک دهم اما مطمئن نبودم.

چه می‌خواستم بگویم؛ درعوض ساعت 5:55 از اتاقم بیرون آمدم. بی‌اختیار از بین درهای تو در تو خانه پیش می‌رفتم. از میان اتاق ناهارخوری وسیع گذشتم؛ سپس از برابر اتاقی که به نظر یک اتاق مهمان بسیار بزرگ بود عبور کردم و آنگاه از برابر دو در بسته رد شدم و به‌طرف زمزمه‌ای که شنیده می‌شد جلو رفتم و درنهایت در آستانه یک اتاق‌نشیمن بزرگ ایستادم.

آقای گاپنیک روی صندلی کنار پنجره پشت تلفن بود، آستین‌های پیراهن آبی کم‌رنگش را بالا زده و یک دستش را پشت‌سرش تکیه داده بود. او با حرکتی به من فهماند وارد شوم، هنوز در حال صحبت با تلفن بود. سمت چپ من یک خانم مو بلوند ـ احتمالا خانم گاپنیک؟ ـ روی یک مبل عتیقه قرمزرنگ نشسته و با ناآرامی روی یک آیفون ضرب گرفته بود.

ظاهرا لباس‌هایش را عوض کرده بود و من برای لحظه‌ای گیج شدم.

@PDFsCom

با بلاتکلیفی منتظر ماندم تا اینکه آقای گاپنیک با کمی اخم تماس تلفنی خود را تمام کرد و ایستاد. گامی دیگر به‌طرف او برداشتم تا مجبور نباشد جلو بیاید و با او دست دادم. دستانش نرم و قوی بودند. زن جوان به ضربه‌زدن روی تلفن ادامه داد.

آقای گاپنیک گفت: «لوئیزا خوشحالم که صحیح و سالم اینجا رسیدی. امیدوارم هرچیزی که احتیاج داری را اینجا داشته باشی.»

این جمله را مانند کسانی گفت که انتظار ندارند چیزی ازشان درخواست کنید.

«همه چیز دوست‌داشتنی است، متشکرم.»

«این دختر من تابیتاست، تابیتا25، تب؟»

دختر یک دست خود را بلند کرد و قبل از اینکه مجدد سرگرم گوشی خود شود، لبخند زد.

«لطفا اگنس را که برای دیدار با شما اینجا نیست معذور بدارید. او یک ساعت است که به خواب رفته است. سردرد بدی داشت، تعطیلات آخر هفته طولانی‌ای بود.»

کلافگی مبهمی در چهره‌اش حس می‌شد که لحظه‌ای بعد از بین رفت. رفتارش به‌هیچ‌وجه شبیه آنچه من کمتر از دو ساعت قبل دیده بودم

@PDFsCom

نبود.

او لبخند زد. «بنابراین... امشب شما آزاد هستید که هر کاری مایلید انجام دهید و از فردا صبح اگنس را هرجا که خواست برود همراهی خواهید کرد. "دستیار" عنوان رسمی شماست و شما با او خواهید بود تا او را در هرآنچه احتیاج دارد در روز انجام دهد کمک کنید. برنامهٔ روزانهٔ اگنس برنامهٔ فشرده‌ای است و من از دستیارم خواسته‌ام که شما را در جریان برنامهٔ هفتگی خانواده قرار دهد، درصورتی‌که در یکی از برنامه‌ها تغییری به وجود آید شما را از طریق ایمیل باخبر خواهیم کرد. بهتر است هر شب حدود ساعت 10 شب ایمیلتان را بررسی کنید، این زمانی است که ما به‌طورمعمول تغییرهای دیرهنگام را اعلام می‌کنیم. فردا بقیه افراد تیم را ملاقات خواهید کرد.»

«عالی است، متشکرم.» توجهم به کلمه «تیم» جلب شد و بازیکنان فوتبالی را تصور کردم که داخل آپارتمان در حال دویدن هستند.

تابیتا طوری که انگار من آنجا حضور ندارم پرسید: «پدر برای شام چی داریم؟»

«من نمی‌دانم عزیزم. فکر کردم گفتی که برای شام بیرون می‌روی.»

«مطمئن نیستم امشب بتوانم به شهر برگردم. ممکن است اینجا بمانم.»

@PDFsCom

«هرطور که می‌خواهی. فقط مطمئن شو که ایلاریا خبر دارد. لوئیزا، شما سؤالی دارید؟»

تلاش کردم چیز مفیدی برای گفتن پیدا کنم.

«اوه، مامان به من گفت از شما بپرسم که آیا آن نقاشی کوچک را پیدا کردید، میرو.»

«عزیزم من دوباره وارد این ماجرا نمی‌شوم. این نقاشی به اینجا تعلق دارد.»

«اما مامان گفت که او انتخابش کرده و دلش برای آن تنگ شده است. شما که هرگز از آن خوشتان نمی‌آمد.»

«مسئله این نیست.»

وزن خود را بین پاهایم تغییر دادم، مطمئن نبودم که من را مرخص کرده‌اند یا نه.

«اما مسئله همین است پدر. مامان واقعا آن را دوست دارد درحالی‌که شما حتی به آن اهمیت نمی‌دهید.»

«ارزش آن هشتادهزار دلار است.»

«مامان به پول توجهی ندارد.»

@PDFsCom

«ممکن است بعد راجع به این مسئله بحث کنیم؟»

«بعد سرتان شلوغ خواهد شد. من به مادر قول داده‌ام که این مشکل را حل کنم.»

من پنهانی یک گام به عقب برداشتم.

«چیزی برای حل کردن وجود ندارد. این توافق هجده ماه پیش انجام و همه چیز همان موقع تمام شد.»

«اوه عزیزم، آنجا هستی. حالت بهتر است؟»

نگاهم به اطراف چرخید. زنی که تازه وارد اتاق شده بود، زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. صورتش آرایش نداشت و موهای بلوند کم‌رنگش با گرهی شل در پشت سرش جمع شده بود.

گونه‌های برجسته او کمی کک‌مک داشت و شکل چشمانش پیشینهٔ اسلاوی او را نشان می‌داد.

حدس می‌زدم که او حدودا هم‌سن من باشد. او پابرهنه به‌طرف آقای گاپنیک قدم برداشت و او را بوسید. «خیلی بهترم، ممنون.»

آقای گاپنیک گفت: «این لوئیزاست.»

او به من رو کرد و گفت: «حامی جدید من!»

آقای گاپنیک گفت: «دستیار جدیدت.»

@PDFsCom

«سلام لوئیزا.» او دست ظریفش را بالا آورد و با من دست داد. احساس کردم با چشمانش در حال بررسی من است. انگار می‌خواست چیزی را بفهمد؛ سپس لبخند زد و من هم بی‌اختیار لبخند زدم.

«ایلاریا اتاق شما را خوب مرتب کرده است؟» صدای او نرم بود و آهنگ اروپای شرقی داشت.

«بی‌نقص است. متشکرم.»

«بی‌نقص؟ اوه، تو خیلی راحت راضی می‌شوی. آن اتاق مانند یک کمد جاروست. هرچیزی را که دوست نداری به ما بگو تا آن را درست کنیم. نه، عزیزم؟»

تابیتا پرسید: «تو خودت قبلا در اتاقی کوچک‌تر از آن زندگی نمی‌کردی؟» او حتی سرش را از روی گوشی خودش بلند هم نکرد. «مطمئنم بابا به من گفت که تو تقریبا با پانزده مهاجر دیگر هم‌اتاق بودی.»

«تب!» صدای آقای گاپنیک یک هشدار ملایم بود.

اگنس نفسی کشید و سرش را بلند کرد. «درواقع اتاق من کوچک‌تر بود؛ اما دخترانی که با آن‌ها هم‌اتاق بودم خیلی خوب بودند، ازاین‌رو هیچ مشکلی نبود. اگر مردم خوب برخورد کنند و مؤدب باشند، می‌توان هرچیزی را تحمل کرد، این‌طور فکر نمی‌کنید، لوئیزا؟»

@PDFsCom

من به روی خودم نیاوردم و گفتم: «بله»

ایلاریا وارد اتاق شد و گلویش را صاف کرد. او همان بلوز سه دکمه و شلوار تیره را با یک پیش‌بند سفید به تن داشت و به من نگاه نکرد. «شام آماده است آقای گاپنیک.»

«ایلاریا عزیزم، برای من هم شام هست؟» تابیتا دستش را پشت مبل گذاشت. « فکر می کنم شب پیش شما بمانم.»

بیان ایلاریا هنگام صحبت با تابیتا گرمی و صمیمیت خاصی داشت و انگار فرد دیگری در مقابل من ظاهر شده بود. «البته خانم تابیتا. من همیشه روزهای یکشنبه محض احتیاط بیشتر غذا درست می‌کنم.»

اگنس وسط اتاق ایستاد. یک لحظه فکر کردم که از وحشت و اضطراب ماتش برده است. «پس من می‌خواهم لوئیزا هم با ما غذا بخورد.»

سکوتی کوتاه برقرار شد.

تابیتا گفت: «لوئیزا ؟»

«بله، خوب است او را بیشتر بشناسیم. لوئیزا، برای امشب برنامه‌ای داری؟»

با لکنت جواب دادم: «ا....م، نه.»

@PDFsCom

«پس با ما شام می‌خوری. ایلاریا، گفتی که بیشتر غذا درست کردی، بله؟»

ایلاریا مستقیم به آقای گاپنیک نگاه کرد که ظاهرا چیزی در گوشی تلفنش او را کاملا مشغول خود کرده بود.

تابیتا پس از لحظه‌ای گفت:«اگنس، تو نمی‌دانی که ما با کارکنان غذا نمی‌خوریم؟»

«این"ما" چه کسی است؟ من نمی‌دانستم که قانونی وجود دارد.» اگنس دستش را بالا برد و حلقه ازدواجش را با آرامشی تعمدی بررسی کرد: «عزیزم، فراموش کردی به من کتاب قانون را بدهی؟»

تابیتا گفت: «با احترام و درحالی‌که مطمئنم لوئیزا کاملا مصاحب خوشایندی است؛ اما حد و مرزهایی وجود دارد و وجودشان برای همه مفید است.»

«من خوشحالم که هر کاری شما بخواهید انجام دهم...» و ادامه دادم: «اما نمی‌خواهم باعث هیچ...»

«خب، با احترام، تابیتا من می‌خواهم لوئیزا شام را با من بخورد. او دستیار جدید من است و قرار است که ما هر روز را با هم سپری کنیم، بنابراین در اینکه بخواهم کمی بیشتر او را بشناسم مشکلی نمی‌بینم.»

آقای گاپنیک گفت: «مشکلی وجود ندارد.»

@PDFsCom

«بابا...»

«مشکلی نیست تب. ایلاریا، می‌توانی میز را برای چهار نفر بچینی؟ متشکرم.»

چشم‌های ایلاریا گشاد شد. به من نگاه کرد و دهانش به خطی نازک بدل شد که خبر از خشمی سرکوب شده می داد، انگار من این سلسله‌مراتب خانوادگی را طراحی کرده بودم؛ سپس در اتاق ناهارخوری ناپدید شد، جایی که صدای به هم خوردن محکم کارد و چنگال و ظرف‌های بلوری از آن به گوش می‌رسید.

اگنس نفسی کوتاه کشید، موهایش را عقب زد و لبخندی ظریف و توطئه‌گرانه تحویل من داد.

آقای گاپنیک پس از دقیقه‌ای گفت: «بیایید برویم. لوئیزا، نوشیدنی می‌خورید؟»

—

شامی بی‌صدا و رنج‌آور بود. من جدا از یونیفرمم که یادآور جایگاهم بود، مجذوب میز قرمز از چوب ماهون، کارد و چنگال‌های نقره سنگین و لیوان‌های کریستال شده بودم. آقای گاپنیک بیشتر ساکت بود و دوبار هم ناپدید شد تا جواب تلفن‌هایی را بدهد که از دفترش می‌شد. تابیتا با گوشی تلفن همراه خود مشغول و مدام در حال

@PDFsCom

خواندن بود و بدین‌ترتیب از برقراری ارتباط با دیگران امتناع می‌کرد. ایلاریا هم فقط در ابتدا مرغ را با سس قرمز و تزیین کامل آورد و در آخر با قیافه گرفته ظرف‌ها را جمع کرد و به گفته مادرم انگار که کتک خورده بود.

شاید فقط من متوجه صدای بلند و سنگین ناشی از گذاشتن بشقاب جلویم و صدای فین‌فینی شدم که هربار ایلاریا از کنار صندلی من رد می‌شد از خود درمی‌آورد.

اگنس به‌ندرت چیزی به او می‌گفت، روبه‌روی من نشسته بود و با سرحالی گفت‌وگو می‌کرد، انگار من دوست صمیمی‌اش بودم و هر چند وقت یک‌بار هم به شوهرش نگاه می‌کرد.

او گفت: «پس این اولین‌بار است که در نیویورک هستی. دیگر چه جاهایی بودی؟»

«ا....م... جاهای زیادی نرفته‌ام. دو سال پیش فقط با یک کوله‌پشتی دور اروپا سفر کردم و قبل از آن... موریس و سوئیس را دیدم.»

«امریکا خیلی متفاوت است. من فکر می‌کنم هر ایالت یک احساس منحصربه‌فرد برای ما اروپایی‌ها دارد. من با لئونارد فقط به چند جا رفتم؛ اما کاملا مثل این بود که به کشورهای مختلف سفر کرده‌ایم. آیا تو از اینکه اینجا هستی هیجان‌زده‌ای؟»

@PDFsCom

گفتم: «خیلی‌خیلی. من مصمم هستم از تمام موقعیت‌هایی که در نیویورک هست استفاده کنم.»

تابیتا به کنایه اما با شیرینی گفت: «به نظر می‌رسد شبیه توست اگنس.»

اگنس او را نادیده گرفت و چشم از من برنداشت. چشمانش به‌طور هیپنوتیزم‌کننده‌ای زیبا بودند، چشم‌هایی بادامی و زیبا که در گوشه‌ها کمی به‌طرف بالا کشیده می‌شدند. برای بار دوم مجبور شدم به خودم یادآوری کنم دهانم را که با حیرت باز مانده بود، ببندم.

«درباره خانواده‌ات برایم بگو. برادر داری؟ خواهر؟»

در حدی که می‌توانستم راجع به خانواده‌ام توضیح دادم تا بیشتر شبیه والتون‌ها به نظر برسند نه آدام‌ها.

«و خواهرت در حال حاضر در آپارتمان تو در لندن با پسرش زندگی می‌کند؟ آیا او برای دیدن تو می‌آید؟ پدر و مادرت چطور؟ آن‌ها دلشان برایت تنگ نمی‌شود؟»

من به پدرم هنگام جدایی فکر کردم که گفت: «برای برگشتن عجله نکن لو! ما داریم اتاق‌خواب قدیمی تو را به جکوزی تبدیل می‌کنیم!»

«آه بله، خیلی زیاد.»

@PDFsCom

«مادر من وقتی کراکوف را ترک کردم دو هفته گریه کرد. نامزد داری؟»

«بله، اسمش سام است. او یک امدادرسان است.»

«یک امدادرسان! مثل یک دکتر؟ چقدر دوست‌داشتنی. لطفا به من عکس او را نشان بده. دوست دارم عکس او را ببینم.»

گوشی خود را از جیبم بیرون آوردم و گشتم تا عکس مورد علاقه‌ام از سام را پیدا کنم، او روی تراس خانهٔ من با یونیفرم سبز تیره‌اش نشسته بود. تازه کارش را تمام کرده بود و در حال نوشیدن یک لیوان چای، با خوشحالی به من لبخند می‌زد. خورشید داشت پشت او غروب می‌کرد، من می‌توانستم دقیقا آن روز و احساسی را که داشتم به یاد بیاورم، چایم داشت روی لبه طاقچه پشت‌سرم خنک می‌شد و سام صبورانه منتظر بود تا من پشت‌سرهم عکس بگیرم.

«خیلی خوش‌تیپ است! او هم به نیویورک می‌آید؟»

«ا....م، نه. راستش اوضاع کمی پیچیده است، او دارد خانه‌ای برای خودش می‌سازد، آن‌هم به‌تنهایی! علاوه‌براین، خب کار خودش را هم در آنجا دارد.»

چشم‌های اگنس گشاد شد. «اما او باید بیاید و اینجا در کنار تو باشد! شما نمی‌توانید در کشورهای مختلف زندگی کنید! چطور می‌توانی مردی را دوست داشته باشی که اینجا در کنارت نباشد؟ من که

@PDFsCom

نمی‌توانم از لئونارد دور باشم. من حتی دوست ندارم او به سفر دوروزه کاری برود.»

تابیتا گفت: «بله، به گمانم لازم است مطمئن باشی که هرگز بیش از حد از تو دور نمی‌شود.»

آقای گاپنیک نخست به بالا نگاه کرد؛ سپس نگاهش بین همسر و دخترش چرخید اما چیزی نگفت.

اگنس درحالی‌که دستمال سفره را روی پایش قرار می‌داد گفت: «با این‌حال لندن خیلی دور نیست و عشق، عشق است. درست نیست، لئونارد؟»

لئونارد گفت: «قطعا همین‌طور است.» و چهره‌اش به سبب لبخند اگنس کمی ملایم شد. اگنس یک دستش را دراز کرد و دست او را نوازش کرد و من به‌سرعت به بشقابم نگاه کردم.

اتاق برای لحظه‌ای در سکوت فرو رفت.

«راستش فکر می‌کنم به خانه برگردم. به نظر می‌رسد کمی احساس تهوع دارم.»

تابیتا با صدای بلند صندلی خود را به عقب هل داد، دستمال سفره خود را روی بشقابش انداخت که بی‌درنگ در سس قرمز خیس شد و

@PDFsCom

من هم مجبور شدم با تمایل شدیدم برای نجات دادن دستمال مبارزه کنم.

او ایستاد و گونه پدرش را بوسید. آقای گاپنیک دست آزادش را بالا برد و بازوی تابیتا را به نشانه علاقه لمس کرد.

تابیتا گفت: «من با شما در طول هفته صحبت خواهم کرد بابا.» و رویش را به‌سمت میز برگرداند و گفت: «لوئیزا... اگنس.»

سپس کمی سرش را خم و اتاق را ترک کرد.

اگنس رفتن او را تماشا کرد و احتمالا چیزی زیرلب گفت؛ اما ایلاریا با چنان شدتی شروع به جمع‌آوری بشقاب، کارد و چنگال من کرد که سخت می‌شد بین تق‌وتوق ظرف‌ها چیزی فهمید.

با رفتن تابیتا انگار حالت جنگجویانهٔ اگنس هم از بین رفت. ناگهان به نظر رسید در صندلی‌اش فرو رفته باشد، شانه‌هایش ناگهان خمیده شدند و فرورفتگی استخوان زیر گردنش با خم شدن سرش روی آن پیدا شد. بلند شدم: «فکر می‌کنم دیگر بهتر است به اتاقم برگردم. خیلی ممنونم برای شام، خوشمزه بود.»

هیچ‌کس اعتراض نکرد. بازوی آقای گاپنیک در امتداد میز قرمز به‌راحتی دراز شده بود و انگشتانش دست همسرش را لمس می‌کردند. او بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «صبح شما را می‌بینیم

@PDFsCom

لوئیزا.»

اگنس به همسرش خیره شده بود و صورتش محزون بود. من از ناهارخوری بیرون آمدم، با سرعت از کنار در آشپزخانه گذشتم تا خنجرهای نامرئی که حس می‌کردم ایلاریا از آشپزخانه به‌سمت من پرتاپ می‌کند فرصت برخورد به من را نداشته باشند.

—

یک ساعت بعد ناتان یک پیامک فرستاد. او با دوستانش در بروکلین در حال خوردن نوشیدنی بود.

ـ خب شنیدم که عین ققنوس سالم از داخل آتش بیرون آمده‌ای. حالت خوب است؟

توانی برایم نمانده بود تا جوابی برای شوخ‌طبعی او بیابم یا از او بپرسم که اصلا از کجا خبردار شده است.

ـ کمی که آن‌ها را بشناسی همه چیز ساده‌تر می‌شود. قول می‌دهم.

پاسخ دادم: ـ صبح می‌بینمت. برای یک لحظه با گیجی از خودم پرسیدم که من اصلا برای چی لپ‌تاپم را باز کرده بودم؟ پاسخ قانع‌کننده‌ای برای خودم نیافتم و به خوابی سنگین فرو رفتم.

—

@PDFsCom

آن شب خواب ویل را دیدم. من به‌ندرت او را در خواب می‌دیدم؛ اما هربار دیدنش در خواب برایم درد و اندوه زیادی به همراه می‌آورد. در روزهای نخست به‌قدری دل‌تنگ او بودم که احساس می‌کردم با فقدانش انگار بخشی از قلبم را از دست داده‌ام؛ اما وقتی با سام آشنا شدم، این رؤیاها متوقف شدند. ولی آن شب باز خوابش را دیدم، در ساعات اول صبح، آن‌قدر واضح که انگار درست روبه‌روی من ایستاده است. او در صندلی عقب خودرویی نشسته بود، یک لیموزین سیاه گران‌قیمت، مانند خودروی آقای گاپنیک و من او را از آن‌طرف خیابان دیدم. از اینکه می‌دیدم نمرده است خوشحال بودم، او جایی نرفته بود و من در خواب به‌طورغریزی می‌دانستم که نباید بگذارم او جایی برود. این وظیفه من بود که او را متوقف کنم.

اما هربار که تلاش می‌کردم از جاده شلوغ عبور کنم، به نظر می‌رسید خط دیگری از خودروها جلوی من ظاهر می‌شوند و غرش‌کنان از کنارم می‌گذرند تا من نتوانم به او برسم، صدای موتور خودروها صدایم را که اسم ویل را فریاد می‌زدم در خود خفه می‌کرد. او همان جا بود؛ اما دور از دسترس، دور از دست‌های مشتاق من، با همان پوست کاراملی رنگ و کشیده و لبخند محوی که بر گوشهٔ لبش می‌درخشید، چیزی به راننده گفت که نتوانستم بشنوم. خودرو به راه افتاد و در آخرین دقیقه ویل نگاهش به من افتاد، چشمانش فقط کمی گشاد شدند و من

@PDFsCom

بیدار شدم، عرق‌کرده درحالی‌که لحاف دور پاهایم گره خورده بود.

3

مجبورم با عجله بنویسم چون خانم جی درس پیانو دارد؛ اما تلاش می‌کنم هر روز به تو ایمیل بزنم تا دست‌کم احساس کنم داریم با هم صحبت می‌کنیم. دلم برایت تنگ شده است. لطفا جواب بده. می‌دانم که گفته بودی از ایمیل متنفری؛ اما فقط به خاطر من، لطفا. باید این لطفا را با مجسم کردن چهرهٔ من در حال التماس بخوانی! یا بهتر از آن، می‌توانی برای من نامه بنویسی، نامهٔ واقعی!!

دوستت دارم،

ال. xxxx

«خب، صبح‌به‌خیر!»

یک مرد سیاه‌پوست بسیار قوی‌هیکل با لباس ورزشی در برابرم ایستاده و دستانش را روی کمرش گذاشته بود. خشکم زد، چندبار پلک زدم، در راهروی آشپزخانه درحالی ایستاده بودم که تی‌شرت و شلوار گشادم تنم بود و فکر می‌کردم آیا خوابم و اگر در را ببندم و

@PDFsCom

دوباره باز کنم او هنوز آنجا خواهد بود یا نه؟

«شما باید خانم لوئیزا باشید؟» یک دست بزرگ به‌سمتم دراز شد، دستم را گرفت و آن‌قدر مشتاقانه تکان داد که بی‌اختیار من هم به بالا و پایین حرکت کردم. به ساعتم نگاه کردم. نه اشتباه نکرده بودم، واقعا 6:15 بود.

«من جورج هستم، مربی ورزش خانم گاپنیک. شنیدم که شما هم با ما بیرون می‌آیید. مشتاقانه منتظر هستم!»

بعد از چند ساعت پرتب‌وتاب از خواب بیدار شده بودم و تلاش می‌کردم رؤیاهای درهمی را که دیده بودم از خود دور کنم. از روی عادت و بدون فکر، مانند زامبی‌ای که دنبال کافئین است راهرو را تلوتلوخوران طی کردم.

جورج گفت: «خب لوئیزا! باید آب بدنمان را حفظ کنیم، نیست؟!» سپس دو بطری آب از یخچال برداشت و جست‌وخیزکنان به پایین راهرو رفت.

من برای خودم یک قهوه ریختم و درحالی‌که آنجا ایستاده بودم و آن را می‌نوشیدم، ناتان وارد شد، لباس پوشیده بود و عطر و بوی بعد از اصلاح را می‌داد. نگاهی به من انداخت.

گفتم: «همین الان جورج را دیدم.»

@PDFsCom

ناتان گفت: «در دنیا هیچ چیز نیست که او در مورد بدن و ماهیچه‌هایش نداند، کفش ورزشی که آوردی، نه؟»

«اوهوم!» جرعه‌ای قهوه نوشیدم؛ اما ناتان منتظر بود و به من نگاه می‌کرد. گفتم: «ناتان کسی چیزی در مورد دویدن به من نگفته بود. من دونده نیستم. منظورم این است که من اصلا ورزش نمی‌کنم، از آن آدم‌هایی هستم که روی مبل راحتی لنگر انداختم. تو این را می‌دانی.»

ناتان برای خود یک قهوه تلخ ریخت و قوری را دوباره سر جایش گذاشت.

«به‌علاوه، من اوایل امسال از بالای ساختمان آپارتمانم سقوط کردم. یادت هست؟ تمام بدنم داغون شده بود.»

فقط اکنون که زمان نسبتا زیادی از آن روز گذشته بود می‌توانستم درباره آن شب شوخی کنم، اما آن شب، شب وحشتناکی بود، وقتی که هنوز عزادار ویل بودم، یک شب با حال خرابی که داشتم از پشت نرده‌های خانه‌ام در لندن لیز خورده و سقوط کرده بودم و دردهای شدید و ناگهانی بالای رانم یادگاری آن شب بود.

«اما الان که حالت خوب است. تو دستیار خانم جی هستی. کارَت این است که همیشه در کنار او باشی رفیق. اگر او می‌خواهد که تو بدوی، باید بدوی.» او یک جرعه از قهوه‌اش چشید و اضافه کرد: «آه، قیافهٔ

@PDFsCom

ترسیده به خودت نگیر. از این کار خوشت خواهد آمد، فقط چند هفتهٔ دیگر، هم متناسب خواهی شد و هم بدنت حسابی ورزیده می‌شود، همهٔ مردم در این شهر این کار را می‌کنند.»

«ساعت 6:15 صبح است.»

«آقای گاپنیک از پنج صبح شروع می‌کند. ما همین الان فیزیوتراپی او را تمام کردیم. خانم جی دوست دارد کمی بیشتر در تختخوابش بماند.»

«کی باید برای دویدن برویم؟»

«بیست دقیقه به هفت. آن‌ها را در راهرو اصلی پیدا می‌کنی. خب بعدا می‌بینمت!» او یک دستش را بلند کرد و رفت.

صبح اگنس حتی زیباتر از شب به نظر می‌رسید. هیچ آرایشی بر چهره نداشت، موهایش را ساده در عقب جمع کرده بود و در لباس ورزشی‌اش، غیررسمی اما هنوز هم جذاب بود؛ درست همان‌طورکه سلبریتی‌ها در اوقات فراغتشان دیده می‌شوند. اگنس مانند یک اسب مسابقه پالومینوی که عینک آفتابی به چشم داشته باشد یک دستش را با ظرافت به نشانه سلام بالا آورد، انگار هنوز برای سخن گفتن خیلی زود بود. من فقط یک شلوارک و یک تی‌شرت بدون آستین به تن کرده بودم که به من ظاهری شبیه یک کارگر فربه داده بود.

@PDFsCom

«صبح‌به‌خیر خانم جی. آماده‌اید؟!» جورج کنار ما ظاهر شد و یک بطری آب به اگنس داد.

اگنس هم به نشانه جواب سرش را تکان داد.

«شما آماده‌اید خانم لوئیزا؟ ما امروز فقط چهار مایل می‌دویم. خانم جی می‌خواهد تمرین‌های بیشتری برای شکمش انجام دهد. شما که نرمش کرده‌اید، این‌طور نیست؟»

«ا....م، من...» من بطری آب نداشتم اما راه افتادیم.

—

من این عبارت را شنیده بودم که مثل اسب می‌دود اما تا زمانی که جورج را ندیده بودم هرگز واقعا نمی‌دانستم چه معنایی دارد. او از پایین راهرو با سرعتی شروع به دویدن کرد که به نظر می‌رسید چهل مایل در ساعت باشد و درست زمانی که فکر کردم برای راه رفتن از روی پله‌ها سرعتمان را پایین می‌آوریم، او در را باز نگه داشت تا ما با حداکثر سرعت به پایین چهار پله‌ای بدویم که ما را به طبقه همکف می‌برد. اندکی بعد وسط لابی بودیم، با سرعت از کنار آشوک گذشتیم و من فقط توانستم صدای خفه سلام‌کردنش را بشنوم.

خدای من، اما برای این کارها خیلی زود است. من با بی‌حالی آن دو را که بی‌هیچ زحمتی با قدم‌های موزون و مرتب چون دو اسب

@PDFsCom

کالسکه می‌دویدند دنبال می‌کردم و با هر برخورد پایم روی زمین، استخوان ساقم می‌سوخت و ناچار بودم از عابرانی که با عجله توی شکمم می‌آمدند عذرخواهی کنم و از سر راهشان کنار بروم. پاتریک، دوست پسر پیشین من، عاشق دویدن بود و می‌گفت این کار مثل کلم بروکلی است، خوشمزه نیست اما لازم است. با این‌حال راستش را بخواهید به نظر من زندگی کوتاه‌تر از آن است که بخواهید این‌قدر به خود سختی بدهید!

به خودم گفتم: «اوه، بیا دیگه، از غر زدن دست بردار تو می‌توانی. این اولین لحظه بله گفتنت به چیزهای تازه است. تو در حال دویدن در نیویورک هستی! تو یک آدم کاملا جدید شدی!» در طی چند قدم باشکوه بعدی که برداشتم این گفته را تقریبا باور کردم. رفت‌وآمد آدم‌ها قطع شد، چراغ راهنمایی قرمز شد و ما در حاشیه پیاده‌رو متوقف شدیم. جورج و اگنس به‌سبکی روی پنجه پایشان بالا و پایین می‌پریدند، من هم پشتشان بدون اینکه دیده شوم ایستاده بودم. سپس از خیابان عبور کردیم و وارد سنترال پارک شدیم. آسفالت زیر پایمان ناپدید شد و درحالی‌که وارد این واحه سرسبز در قلب نیویورک می‌شدیم، صدای رفت‌وآمدها محو شد. هنوز کمتر از یک مایل ندویده بودیم که متوجه شدم گفتن بله به چیزهای جدید در این مورد چندان هم ایده خوبی نیست. با وجود اینکه حالا به‌جای دویدن در حال راه

@PDFsCom

رفتن بودم، بریده‌بریده نفس می‌کشیدم و کمرم که به سبب سقوط از بلندی آسیب زیادی دیده بود، با سوزش‌های شدید اعتراض خود را نشان می‌داد. بیشترین فاصله‌ای که در این سال‌ها دویده بودم ده‌دوازده متری بود که برای اتوبوسی دویدم که داشت راه می‌افتاد و من آن را از دست دادم. متوجه شدم درحالی‌که من نمی‌توانستم نفس بکشم جورج و اگنس در حال دویدن صحبت می‌کردند.

یاد یکی از دوستان پدرم افتادم که هنگام دویدن حمله قلبی کرد. پدر همیشه از او به‌عنوان مثالی روشن برای اینکه ورزش برای ما بد است، استفاده می‌کرد. احساس می‌کردم همین الان آن‌قدر سرفه می‌کنم تا یکی از ریه‌هایم از دهانم به وسط پارک پرت شود. بهتر نبود برای اگنس توضیح می‌دادم که صدمه دیده‌ام؟

جورج به‌طرف من برگشت و درحالی‌که عقب‌عقب می‌دوید پرسید: «حال شما آن پشت خوب است خانم لوئیزا؟»

من با لبخند برای او دست تکان دادم و گفتم: «عالی است!»

همیشه دوست داشتم سنترال پارک را ببینم اما نه به این شکل. فکر کردم چه می‌شود اگر در روز اول کارم بیفتم و بمیرم. چگونه پیکرم را به خانه برمی‌گردانند؟ سپس درحالی‌که از برابر دو فردی که دوان‌دوان در برابرم ظاهر شده بودند فرار می‌کردم در دل شروع به دعا کردم:

@PDFsCom

خدایا لطفا، یک کاری بکن، یک بلایی نازل کن! به‌شدت آرزو می‌کردم بر سر آن دو که به‌راحتی و در آرامش جلوی من در حال دویدن بودند بلایی بیاید. خدایا فقط یکی از آن‌ها سقوط کند. نمی‌خواهم پایش بشکند، فقط کمی پیچ بخورد. نه از آن بلاهای جدی‌ها، نه! یکی از آن آسیب‌های کوچک، از آن‌هایی که کاری می‌کند فقط بیست‌وچهار ساعت روی کاناپه بخوابی و تلویزیون نگاه کنی!

آن‌ها داشتند از من دور می‌شدند و دیگر نمی‌توانستم کاری کنم. این چه نوع پارکی است که در آن تپه وجود دارد؟ خب اگر دیگر ندوم چه می‌شود؟ آقای گاپنیک از دست من عصبانی می‌شود که به همسرش نچسبیده بودم؟ اگنس متوجه می‌شود که من به‌جای یک حامی، یک زن انگلیسی کوتولهٔ چاق و احمق هستم و بعد آن‌ها یک دختر لاغر و باریک تیتیش‌مامانی که لباس‌های ورزشی شیک‌تری دارد استخدام می‌کنند؟

در همین موقع پیرمردی در حال دویدن از من جلو زد. او سرش را به عقب برگرداند و نگاهی به من انداخت، سپس به گام‌شمار خود نگاهی انداخت و درحالی‌که به‌چابکی روی پنجه‌های پایش می‌دوید و هدفون به گوش داشت به راهش ادامه داد. او دست‌کم هفتادوپنج‌ساله بود.

«ای بابا!» او را که با سرعت از من دور می‌شد با نگاه بدرقه کردم.

@PDFsCom

سپس ناگهان از گوشهٔ چشم کالسکه‌ای را دیدم که اسبی آن را می‌کشید و داشت از من جلو می‌زد. تا زمانی که به کنار راننده برسم به‌زور دویدم. «هی، هی، ممکن است من را تا جایی که آن دو نفر در حال دویدن هستند برسانی؟!»

«کدام دو نفر؟»

من به دو پیکر کوچک در فاصله‌ای دور اشاره کردم. او با دقت به‌سمت آن‌ها نگریست؛ سپس شانه‌ای بالا انداخت. از کالسکه بالا رفتم و درحالی‌که او اسبش را با ضربهٔ آرام شلاق وادار می‌کرد با سرعت بیشتری به جلو بتازد، من در پشت او سرم را پایین آوردم تا دیده نشوم. همان‌طورکه پشت‌سر او دولا شده بودم به خود می‌گفتم، کالسکه‌سواری، بازهم یک تجربهٔ تازهٔ نیویورکی که واقعا برایش برنامه‌ریزی نکرده بودم. ما به اگنس و جورج نزدیک شدیم و من به شانهٔ راننده زدم تا بگذارد من پیاده شوم. این فاصله می‌توانست فقط حدود پانصد متر باشد؛ اما دست‌کم من را کمی به آن‌ها نزدیک‌تر کرد. سرانجام توانستم به پایین بپرم.

راننده گفت: «چهل دلار!»

«چی؟»

«چهل دلار!»

@PDFsCom

«اما تو فقط پانصد متر من را جلوتر بردی.»

«هزینه‌اش همین قدر است، خانم.»

اگنس و جورج هنوز غرق در گفت‌وگو بودند. من دو اسکناس بیست‌دلاری از جیبم درآوردم و آن‌ها را به‌طرف او انداختم؛ سپس پشت کالسکه سرم را پایین انداختم و به‌آرامی شروع به دویدن کردم، درست به‌موقع، برای اینکه جورج همان موقع برگشت و من را نگاه کرد. من بازهم برای او دست تکان دادم، طوری که انگار در تمام این مدت پشت‌سر آن‌ها بوده‌ام.

—

جورج سرانجام دلش برای من سوخت. داشتم به‌سختی راه می‌رفتم که من را دید، اگنس داشت تمرینات کششی انجام می‌داد. پاهای بلندش را مانند فلامینگوها که مفصل‌های دوتایی دارند دراز می‌کرد. جورج گفت: «خانم لوئیزا! شماحالتان خوب است؟»

با خودم فکر کردم، خدا را شکر که سرانجام پرسید. به دلیل رفتن دانه‌های درشت عرق درون چشمانم نمی‌توانستم به‌خوبی ببینم. درحالی‌که دستم را روی زانوهایم قرار داده بودم و قفسهٔ سینه‌ام به‌شدت بالا و پایین می‌رفت، متوقف شدم.

«مشکلی برایتان پیش آمده؟ کمی برافروخته به نظر می‌رسید؟»

@PDFsCom

بریده‌بریده گفتم:«کمی؟... تقریبا... در حال... مرگم!... مشکل... کمر.»

«شما آسیب‌دیدگی دارید؟ باید می‌گفتید!»

درحالی‌که چشمانم را با دستم پاک می‌کردم که البته باعث شد بیش از پیش بسوزند، گفتم:«نمی‌خواستم... هیچ قسمتی را از دست بدهم!»

«در کجا آسیب‌دیدگی دارید؟»

«سمت چپ... شکستگی... هشت ماه پیش.»

او دست‌هایش را روی کمرم گذاشت؛ سپس پای چپم را به عقب و جلو حرکت داد تا بتواند چرخش آن را احساس کند. کوشیدم از درد به خود نپیچم.

«می‌دانید، من فکر می‌کنم امروز بیشتر از این نباید بدوید.»

«اما من...»

«نه، شما باید برگردید خانم لوئیزا.»

«آه، حالا که اصرار دارید باشد. چه ناامیدکننده!»

«ما در آپارتمان شما را ملاقات خواهیم کرد.» او آن‌قدر شدید به پشت من زد که تقریبا داشتم با صورت روی زمین می‌افتادم. سپس با دست‌تکان‌دادن‌های بسیار شاد از من دور شد و آن‌ها رفتند.

@PDFsCom

چهل‌وپنج دقیقه بعد درحالی‌که لنگ‌لنگان وارد می‌شدم آشوک پرسید: «خوش گذشت خانم لوئیزا؟»

این کوتاه‌ترین زمان ممکن برای برگشتن کسی بود که در سنترال پارک گم شده است. من تی‌شرت خیس از عرقم را از پشتم عقب کشیدم و گفتم:«عالی بود. خیلی لذت بردم.»

وقتی وارد آپارتمان شدم دریافتم جورج و اگنس بیست دقیقه زودتر از من به خانه برگشته‌اند.

—

آقای گاپنیک پیش از این به من گفته بود که اگنس برنامهٔ شلوغی دارد اما با توجه به اینکه او شغل یا فرزندی نداشت، درواقع پرمشغله‌ترین کسی بود که تابه‌حال در زندگی‌ام دیده بودم. پس از اینکه جورج رفت، نیم ساعتی برای خوردن صبحانه وقت داشتیم. میز صبحانه برای اگنس با املت سفیدهٔ تخم‌مرغ، بعضی انواع توت‌ها و یک قوری نقره‌ای قهوه چیده شده بود و من به‌سرعت مافینی را بلعیدم که ناتان برای من در آشپزخانه کارکنان گذاشته بود. پس از آن ما نیم ساعت در اتاق مطالعهٔ آقای گاپنیک بودیم تا همراه با دستیار آقای گاپنیک، مایکل، رویدادهایی را مشخص کنیم که اگنس در آن هفته مایل به حضور در آن‌ها نبود.

@PDFsCom

دفتر آقای گاپنیک هر آنچه مردانه بودن را به یاد می‌آورد در خود داشت. دیوارهای چوبی تیره با قفسه‌هایی پر از کتاب پوشیده شده بودند. ما دور یک میز روی صندلی‌های سنگین پارچه‌ای نشسته بودیم. پشت‌سر ما میز کار بیش از حد بزرگ آقای گاپنیک یک‌سری تلفن و دفترچه‌های سیمی بزرگ را روی خود جا داده بود و مایکل هر چند لحظه یک‌بار از ایلاریا تقاضا می‌کرد که بازهم از قهوه‌های خوشمزه‌اش بیاورد و او درحالی‌که فقط به مایکل لبخند می‌زد خواسته‌اش را اجابت می‌کرد.

ما موضوعات احتمالی جلسه بنیاد خیریهٔ گاپنیک‌ها، یک شام خیریه در روز چهارشنبه، یک ناهار یادبود و یک مراسم پذیرایی در روز پنجشنبه، یک نمایشگاه هنری و یک کنسرت در اپرای متروپولیتن در مرکز لینکلن در روز جمعه را مرور کردیم. مایکل درحالی‌که به‌دقت به تبلت خود می‌نگریست گفت: «پس هفتهٔ آرامی خواهیم داشت.»

دفتر برنامهٔ روزانهٔ اگنس نشان می‌داد که برنامهٔ او از ساعت 10 با قرار آرایشگاه آغاز خواهد شد (این قرار آرایشگاه سه‌بار در هفته تکرار می‌شد)؛ سپس قرار دندان‌پزشکی (تمیز کردن ماهانه دندان‌ها)، ناهار با همکاران سابق و قرار ملاقات با دکوراتور داخلی داشت. او یک کلاس پیانو در ساعت 4 داشت (این کلاس دوبار در هفته برگزار می‌شد)، یک کلاس دوچرخه‌سواری (در سالن سرپوشیده) در ساعت

@PDFsCom

5:30 سپس برای صرف شام با آقای گاپنیک در یک رستوران در میدتاون بیرون می‌رفت. کار من در ساعت 6:30 بعدازظهر تمام می‌شد. به نظر می‌رسید چشم‌انداز آن روز اگنس را راضی کرده بود یا شاید هم به دلیل دویدن بود. او شلوار جین آبی تیره و یک بلوز سفید پوشیده بود که از یقهٔ آن آویزی با یک الماس بزرگ پیدا بود و با هر حرکت او موجی از عطری خوشبو به راه می‌افتاد. اگنس گفت: «همه چیز خوب به نظر می‌رسد. بسیار خب، من باید چند تلفن بزنم.» به نظر می‌رسید اطمینان دارد من باید بدانم پس از تلفن‌هایش کجا می‌توانم او را پیدا کنم.

مایکل هنگام رفتن او زمزمه کرد: «اگر نمی‌دانی او کجاست، در سالن اصلی منتظر بمان.» او لبخند صمیمانه‌ای زد، برای مدت کوتاهی حالت رسمی و اتوکشیده‌اش ناپدید شد و ادامه داد: «وقتی این کار را شروع کردم هیچ‌وقت نمی‌دانستم کجا باید آن‌ها را پیدا کنم. شغل ما این است که وقتی فکر می‌کنند به ما نیاز دارند، فوری جلویشان ظاهر شویم؛ اما درعین‌حال باید مراقب باشیم آن‌قدر جلوی دست‌وپایشان نباشیم که فکر کنند تا دست‌شویی نیز دنبالشان می‌کنیم.»

او احتمالا خیلی از من بزرگ‌تر نبود؛ اما شبیه یکی از آن آدم‌هایی بود که خوش‌تیپ، با کت‌وشلوار هماهنگ و کفش‌های کاملا واکس‌زده از شکم مادرشان بیرون آمده‌اند. البته داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که

@PDFsCom

احتمالا همه در نیویورک به غیر از من همین‌طور هستند. «چه مدت است اینجا کار می‌کنی؟»

«کمی بیشتر از یک سال. آن‌ها مجبور شدند مدیر روابط عمومی خودشان را اخراج کنند چون...» و کمی مکث کرد، به نظر می‌رسید برای گفتن تردید دارد. «خب، به دلیل داشتن نیروی تازه و جوان! پس از مدتی به این نتیجه رسیدند که یک دستیار برای هردوی آن‌ها کافی نیست. این شد که شما وارد شدید. پس خوش آمدی!» او دستش را در برابرم دراز نگه داشت.

من دستش را فشردم. «اینجا را دوست داری؟»

«عاشقشم. راستش نمی‌دانم که بیشتر از کدامشان خوشم می‌آید، خانم یا آقا؟» او لبخندی بزرگ زد که دندان‌هایش را نمایان کرد. «آقا یک مرد بسیار باهوش و خیلی خوش‌تیپ است و... خانم واقعا یک عروسک است.»

«آیا تو هم با آن‌ها برای دویدن می‌روی؟»

«دویدن؟ شوخی می‌کنی؟» او از انزجار بر خود لرزید. «من با عرق‌کردن میانهٔ خوبی ندارم. خب، من باید به وال‌استریت بروم.»

او یک کارت اعتباری به من داد. «برای شرایط اضطراری. اگنس اغلب فراموش می‌کند کارت‌های خود را همراهش بردارد. همه مخارج را آقا

@PDFsCom

مستقیم خودش پرداخت می‌کند.» سپس یک تبلت به من داد و نشانم داد که چگونه برای آن رمز عبور بگذارم. «تمام شماره‌های تماسی که نیاز داری اینجا هست و تمام کارهایی که باید در برنامهٔ روزانه انجام شود نیز در اینجا نوشته شده است.» او درحالی‌که روی صفحهٔ تبلت به‌سمت پایین می‌رفت گفت: «هرکسی رمز رنگی خود را دارد، نگاه کن، آقای گاپنیک آبی است، خانم گاپنیک قرمز و تابیتا زرد است. البته چون تابیتا دیگر در این خانه زندگی نمی‌کند لازم نیست برنامه‌اش را کنترل کنیم؛ اما خوب است بدانیم چه زمانی احتمالا در اینجا خواهد بود و اینکه آیا در برنامه‌های خانوادگی مشترک شرکت خواهد کرد یا نه. من برای تو یک ایمیل خصوصی درست کرده‌ام، این‌طوری اگر تغییری در برنامه‌ها به وجود آمد می‌توانیم با هم در ارتباط باشیم و آن را در جدول برنامه‌ها تغییر دهیم. تو باید همه چیز را در صفحه نمایش برنامه‌ها دوباره کنترل کنی، بی‌نظمی در برنامه‌ها تنها چیزی است که بی‌تردید آقا را از شدت عصبانیت دیوانه می‌کند.»

«بسیار خب!»

«پس تو باید هر روز صبح نامه‌های خانم را بگیری و بفهمی که مایل است در کدام برنامه شرکت کند. با من در ارتباط باش و هیچ نامه‌ای را دور نینداز، چون خانم به بعضی از آن‌ها نه خواهد گفت اما آقا او را وادار می‌کند در آن‌ها شرکت کند. پس آن‌ها را در دو ستون مجزا قرار

@PDFsCom

بده.»

«در روز چند دعوت‌نامه دریافت می‌کنیم؟»

«آه، خیلی زیاد! گاپنیک‌ها از افراد رده اول جامعه هستند و این یعنی اینکه آن‌ها به همهٔ مهمانی‌ها و برنامه‌ها دعوت می‌شوند و تقریبا در هیچ‌یک از آن‌ها شرکت نمی‌کنند. افراد رده دوم آن‌هایی هستند که آرزو می‌کنند به نیمی از این مهمانی‌ها دعوت شوند و در همهٔ مهمانی‌هایی که دعوت می‌شوند شرکت می‌کنند.»

«سومین رده چی؟»

«آه، آن‌ها مهمانان ناخوانده هستند که به همه جا می‌روند حتی برای افتتاحیهٔ یک کامیون فروش غذا. آن‌ها هیچ‌یک از برنامه‌های عمومی را از دست نخواهند داد.» او آهی کشید و افزود: «شرم‌آورند!»

من صفحات برنامه‌های روزانه را مرور می‌کردم و به برنامه‌های این هفته هم نگاهی انداختم که به نظر می‌رسید با طیفی از رنگ‌های رنگین‌کمان رنگ‌آمیزی شده‌اند.

درحالی‌که تلاش می‌کردم خیلی وحشت‌زده به نظر نرسم پرسیدم: «رنگ قهوه‌ای برای چیست؟»

«برای برنامه‌های فلیکس است، گربه.»

@PDFsCom

«گربه هم برنامهٔ روزانهٔ خودش را دارد؟»

«وقت آرایشگر، ویزیت دام‌پزشک، نوبت بهداشت دهان و دندان... چیزهایی شبیه به این! اوه، نه، او در این هفته با مربی رفتارش برنامه دارد، احتمالا بازهم روی آقای زیگلر26 خراب‌کاری کرده است.»

«و بنفش‌ها چی هستند؟»

مایکل صدایش را پایین آورد: «رنگ بنفش یعنی خانم گاپنیک سابق! در کنار هر رویدادی که رنگ بنفش را دیدی باید بدانی که خانم گاپنیک سابق در آن حضور خواهد داشت.» او قصد داشت چیز دیگری هم بگوید اما همان لحظه تلفنش زنگ زد. «بله، آقای گاپنیک... بله البته... بله، من همین الان آنجا خواهم بود.» او تلفن خود را در قابش گذاشت و رو به من ادامه داد: «بسیار خب، من باید بروم، به گروه ما خوش آمدی.»

پرسیدم: «چند تن در این گروه هستند؟» اما او درحالی‌که کتش را در دست گرفته بود دوان‌دوان از من دور شد.

«اولین رویداد بنفش بزرگ دو هفته دیگر است. باشه؟ من آن را برایت ایمیل خواهم کرد و لطفا زمانی که بیرون هستی لباس‌های معمولی بپوش وگرنه همه فکر می‌کنند برای فروشگاه هُل فودز27 کار می‌کنی.»

@PDFsCom

باقی روز به‌سرعت طی شد. بیست دقیقه بعد ما از ساختمان خارج شدیم و با یک خودروی براق مشکی بزرگ به یک سالن آرایشی رفتیم که فقط کمی دورتر بود. به‌شدت تلاش می‌کردم شبیه به افرادی به نظر برسم که عادت دارند سوار خودروهای بزرگ مشکی براقی شوند که تودوزی چرم بژ دارند. در طول مدتی که موی اگنس را شستند و پس از آن زنی آن را آرایش کرد که به نظر می‌رسید موهایش را خط‌کش گذاشته و بریده‌اند، من در انتهای سالن منتظر ماندم. یک ساعت بعد خودرو ما را به کلینیک دندان‌پزشکی برد، جایی که بازهم من مدت زیادی منتظر نشستم. هرجایی که می‌رفتیم محیط آکنده از سکوت و آرامش بود، انگار همهٔ این‌ها متعلق به دنیایی دیگر و بسیار دور از خیابان‌های شلوغ شهر نیویورک بودند. من یکی از لباس‌های مورد علاقه‌ام را پوشیده بودم، یک بلوز آبی تیره با طرح‌های ریز لنگر روی آن و دامن مدادی راه‌راه؛ اما خیلی لازم نبود نگران سرووضعم باشم، زیرا هرجا که می‌رفتیم به‌طورکامل نادیده گرفته می‌شدم و تصور می‌کنم هر لباسی می‌پوشیدم فرقی نمی‌کرد، انگار روی پیشانی من علامت «دستیار» حک شده بود و کسی من را با فرد رده اول اشتباه نمی‌گرفت. خیلی زود متوجه شدم که سایر دستیاران در مدتی که باید منتظر می‌ماندند در خارج از ساختمان با تلفن همراه خود مشغول می‌شدند یا پرسه می‌زدند و با لباس‌هایی که از خشک‌شویی گرفته

@PDFsCom

بودند یا بیشتر با لیوانی قهوه برمی‌گشتند. نمی‌دانستم من هم باید برای اگنس قهوه بخرم یا با دقت از فهرست کارهایی که در برنامهٔ روزانه نوشته بودند پیروی کنم. بیشتر وقت‌ها نمی‌دانستم اصلا چرا آنجا هستم. به نظر می‌رسید همه چیز بدون من هم مثل ساعت کار می‌کرد. انگار من فقط یک زره انسانی بودم، یک مانع متحرک بین اگنس و جهان بیرون!

در تمام این مدت اگنس پریشان بود. گاه با تلفن همراه خود به لهستانی صحبت می‌کرد یا از من می‌خواست نکاتی را روی تبلتم یادداشت کنم: «از مایکل بپرس که کت و شلوار خاکستری لئونارد خشک‌شویی رفته یا نه، شاید بهتر باشد با خانم لویتسکی28 در مورد لباس جیوانچی29 من تماس بگیری. فکر می‌کنم از آخرین‌باری که آن را پوشیدم کمی لاغر شده‌ام و شاید او بتواند پیراهنم را یک اینچ کوچک‌تر کند.» اگنس از درون کیف بیش از حد بزرگ پرادای30 خود یک بسته قرص بیرون آورد و دو قرص را در دهانش گذاشت. «آب؟!»

با عجله دور و برم را گشتم و در جیب چرمی یکی از درهای خودرو یک بطری آب پیدا کردم، در آن را باز کردم و به دست اگنس دادم. در همان لحظه خودرو متوقف شد.

«متشکرم!»

@PDFsCom

راننده مردی میان‌سال با غبغبی بزرگ و موهای پرپشت مشکی بود که با هر قدمش موج برمی‌داشت. او پیاده شد تا در را برای اگنس باز کند. وقتی اگنس در حال ورود به رستوران بود، دربان طوری با او سلام و احوالپرسی کرد که انگار یکی از دوستان قدیمی‌اش را دیده است. خواستم پیاده شوم و دنبال اگنس بروم که راننده در را روی من بست و من روی صندلی عقب خودرو باقی ماندم.

برای یک دقیقه روی صندلی خشکم زد، نمی‌دانستم آن موقع از من چه انتظاری دارند و باید چه‌کار بکنم.

برای مدتی خودم را با گوشی‌ام مشغول کردم، از پنجره بیرون را تماشا و به این فکر کردم که آیا می‌شود از مغازه‌های این حوالی ساندویچ خرید یا نه، سرانجام خسته شدم. به‌طرف صندلی جلو خم شدم و گفتم: «پدرم عادت داشت وقتی می‌خواست به دیدن دوستانش برود من و خواهرم در خودرو منتظر بمانیم؛ اما همیشه برایمان یک بستهٔ بزرگ چیپس و نوشابه می‌خرید تا در دوسه ساعتی که نبود سرگرم باشیم.» درحالی‌که با نوک انگشتانم روی زانوهایم ضرب گرفته بودم ادامه دادم: «ممکن است این روزها این کار بدرفتاری با کودکان محسوب شود، اما درحقیقت آن موقع با یک بسته چیپس بزرگ به ما خیلی خوش می‌گذشت، بهترین روز هفته برای ما همان روز بود.»

راننده چیزی نگفت.

@PDFsCom

من کمی جلوتر رفتم، اکنون صورتم فقط اندکی با راننده فاصله داشت.

«خب، توقف ما اینجا چه مدت طول می‌کشد؟»

«تا هروقت که خانم بخواهد.» نگاه او فقط برای لحظه‌ای در آینهٔ روبه‌رو با نگاه من تلاقی کرد.

«و شما تمام مدت در اینجا صبر می‌کنید؟»

«این کار من است!»

من لحظه‌ای صبر کردم، سپس دستم را به‌سمت صندلی جلو بردم.

«من لوئیزا هستم، دستیار جدید خانم گاپنیک.»

«از ملاقات شما خوشبختم!»

او به‌طرف من نچرخید و این آخرین حرفی بود که به من زد و بی‌درنگ یک سی‌دی را به داخل دستگاه پخش هُل داد.

«Estoy perdido» صدای یک خوانندهٔ زن اسپانیایی شنیده شد.

«Dónde está el baño?»

راننده تکرار کرد:«Ehs-TOY pehr-DEE-doh. DOHN-deh ehs-TA el BAH-neeo.»

به‌ناچار در طول یک ساعتی که آنجا منتظر ماندیم با تبلت خود را

@PDFsCom

سرگرم و تلاش کردم تمرین تلفظ لغات اسپانیایی راننده را نشنوم که همراه با خواننده‌های اسپانیایی می‌خواند. در این فکر بودم که آیا می‌توانم در این مدت کار مفیدی انجام دهم یا نه، ازاین‌رو به مایکل ایمیل زدم؛ اما تنها پاسخی که از او دریافت کردم این بود: «این وقت ناهار و استراحت توست عزیزم، از آن لذت ببر.»

خجالت کشیدم به او بگویم غذایی ندارم تا از آن لذت ببرم. گرمای درون خودرو، انتظار و خستگی موجب شد باز خواب‌آلودگی و خستگی پرواز که مانند یک جزر و مد به‌طورمتناوب بر من چیره می‌شد، سرم را گیج و منگ کند. سرم را به پنجره تکیه دادم و با خود گفتم: «طبیعی است که همه چیز در این روزهای ابتدایی برایم سخت بگذرد. همه زمانی که در دنیایی بیگانه با آنچه تجربه کرده‌اند روبه‌رو می‌شوند، احساس ترس و ناراحتی خواهند کرد و همه چیز را عجیب می‌بینند. برای همه بیرون آمدن از دایرهٔ امنشان کار آسانی نخواهد بود.»
این‌ها کلماتی بودند که در آخرین نامهٔ ویل خوانده بودم و انگار از جایی دور در سرم طنین می‌انداختند و بعد خواب من را در آغوش گرفت.

—

با صدای باز شدن در از خواب پریدم. اگنس داشت سوار خودرو می‌شد، صورتش از خشم سفید شده بود و آرواره‌هایش به هم کلید

@PDFsCom

سرگرم و تلاش کردم تمرین تلفظ لغات اسپانیایی راننده را نشنوم که همراه با خواننده‌های اسپانیایی می‌خواند. در این فکر بودم که آیا می‌توانم در این مدت کار مفیدی انجام دهم یا نه، ازاین‌رو به مایکل ایمیل زدم؛ اما تنها پاسخی که از او دریافت کردم این بود: «این وقت ناهار و استراحت توست عزیزم، از آن لذت ببر.»

خجالت کشیدم به او بگویم غذایی ندارم تا از آن لذت ببرم. گرمای درون خودرو، انتظار و خستگی موجب شد باز خواب‌آلودگی و خستگی پرواز که مانند یک جزر و مد به‌طورمتناوب بر من چیره می‌شد، سرم را گیج و منگ کند. سرم را به پنجره تکیه دادم و با خود گفتم: «طبیعی است که همه چیز در این روزهای ابتدایی برایم سخت بگذرد. همه زمانی که در دنیایی بیگانه با آنچه تجربه کرده‌اند روبه‌رو می‌شوند، احساس ترس و ناراحتی خواهند کرد و همه چیز را عجیب می‌بینند. برای همه بیرون آمدن از دایرهٔ امنشان کار آسانی نخواهد بود.»
این‌ها کلماتی بودند که در آخرین نامهٔ ویل خوانده بودم و انگار از جایی دور در سرم طنین می‌انداختند و بعد خواب من را در آغوش گرفت.

—

با صدای باز شدن در از خواب پریدم. اگنس داشت سوار خودرو می‌شد، صورتش از خشم سفید شده بود و آرواره‌هایش به هم کلید

@PDFsCom

شده بودند.

بی‌درنگ راست نشستم و پرسیدم: «همه چیز مرتب است؟» اما هیچ پاسخی نداد.

ما در سکوت حرکت کردیم. جوّ سنگین و بی‌تحرک درون خودرو به‌ناگاه به فضایی متشنج و پرتنش بدل شد. من باز دنبال یک بطری آب گشتم و آن را در برابر اگنس گرفتم.

«سیگار داری؟!»

«اوه... نه!»

«گری، تو سیگار داری؟»

«نه خانم؛ اما می‌توانیم جایی بایستیم و بخریم.»

می‌دیدم که دستش می‌لرزد. اگنس از درون کیفش قوطی قرص‌ها را بیرون آورد، من آب را به دستش دادم و درحالی‌که قرص‌ها را در دهانش می‌گذاشت اشکی را که در چشمانش حلقه بسته بود دیدم. خودرو در برابر یک دوئین رید31 متوقف شد و لحظاتی طول کشید تا دریابم آن‌ها از من انتظار دارند برای خرید سیگار بروم. «چه نوع سیگاری بخرم؟ منظورم این است چه مارک سیگاری بخرم؟»

اگنس پاسخ داد: «مارلبورو لایت» سپس پلک‌هایش را روی هم

@PDFsCom

گذاشت.

از خودرو بیرون پریدم و با اینکه عضلات پاهایم هنوز از دوی صبحگاهی درد می‌کرد تا جایی که می‌توانستم به‌سرعت برای خرید یک بسته سیگار راه افتادم و در همان حال فکر کردم چقدر عجیب است که در این شهر سیگار را از داروخانه می‌خرند. وقتی به خودرو برگشتم، اگنس به زبان لهستانی در گوشی تلفن همراه خود فریاد می‌کشید. با آمدن من تماسش را پایان داد؛ سپس پنجره را باز و سیگاری روشن کرد و پُکی محکم به آن زد. او به من هم سیگار تعارف کرد و من سرم را به علامت نفی تکان دادم.

اگنس گفت: «به لئونارد چیزی نگو.» چهره‌اش آرام‌تر شده بود. «او از اینکه من سیگار بکشم متنفر است.»

ما چند دقیقه صبر کردیم، خودرو هنوز روشن بود و اگنس چنان با خشم و محکم به سیگارش پُک می‌زد که می‌ترسیدم ریه‌هایش آسیب ببینند. سپس سیگار را که تقریبا به ته رسیده بود از پنجره بیرون انداخت، لب‌هایش از خشمی درونی به هم فشرده شدند و دستش را برای گری تکان داد تا راه بیفتد.

—

برای مدت کوتاهی درحالی‌که اگنس درس پیانو می‌گرفت، آزاد بودم و

@PDFsCom

به همین دلیل به اتاق خودم رفتم. دلم می‌خواست کمی دراز بکشم؛ اما می‌ترسیدم پاهای متورم و خسته‌ام دیگر به من اجازهٔ برخاستن ندهند و از همین رو به‌جای اینکه دراز بکشم، پشت میز روی صندلی کوچک نشستم و یک ایمیل سریع و کوتاه برای سام فرستادم و بعد برنامه چند روز آینده را بررسی کردم.

در همان حال که مشغول بررسی برنامه‌هایم بودم صدای موسیقی در آپارتمان پیچید، نخست کمی سرد و در حال میزان‌شدن بود؛ اما بعد بسیار زیبا و با ریتمی دل‌انگیز ادامه یافت! بی‌اختیار دست از کار کشیدم، گوش دادم و به این فکر کردم که چگونه انسان می‌تواند نوایی به این شگفت‌انگیزی خلق کند. چشمانم را بستم و اجازه دادم این موسیقی زیبا در درونم جریان یابد. شبی را به یاد آوردم که همراه با ویل به کنسرت رفته بودم و برای نخستین‌بار درونم با جهان شگفت‌انگیز موسیقی آشنا شد. تأثیر موسیقی زنده خیلی بیشتر از صدای تک‌بُعدی و ضبط‌شدهٔ آن است. در موسیقی زنده احساسی است که به روح آدمی تلنگر می‌زند و تمام حواس او را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد، احساسی که از عمق وجود نوازنده نشئت گرفته است. نواختن اگنس بخشی از وجود او را نشان می‌داد که به نظر می‌رسید او در زندگی روزمرهٔ خود آن را از تمام جهان مخفی نگه داشته است. بخشی حساس، شیرین و دوست‌داشتنی! اگر ویل اینجا

@PDFsCom

بود از این موسیقی لذت زیادی می‌برد، این فکر خودم را نیز غافل‌گیر کرد. درست در لحظهٔ اوج موسیقی، ناگهان ایلاریا جاروبرقی را روشن کرد. او هم‌زمان با صدای کرکنندهٔ جاروبرقی، مبل‌های سنگین را با صدای بلند به حرکت درمی‌آورد.

نواختن موسیقی متوقف شد.

تلفن من با لرزشی به من فهماند که پیامکی رسیده است.

«لطفا به او بگو که جاروبرقی را خاموش کند!»

من از روی تختخوابم پایین پریدم و در طول آپارتمان با قدم‌های تند و با عجله جلو رفتم تا اینکه ایلاریا را پیدا کردم. او درست پشت در اتاق مطالعهٔ اگنس در حال جاروکردن بود، سرش را به زیر انداخته بود و هم‌زمان دستهٔ جارو را به‌شدت به جلو و عقب حرکت می‌داد. آب دهانم را فرو دادم. چیزی در ایلاریا وجود داشت که موجب می‌شد من پیش از اینکه با او رو در رو شوم، کمی تردید کنم، حتی با وجود اینکه او در دایرهٔ کارکنان اینجا در رده‌ای پایین‌تر از من قرار داشت.

«ایلاریا!»

او هنوز داشت جارو می‌کرد.

مجبور شدم برای اینکه توجه او را جلب کنم در برابرش بایستم.

«ایلاریا!» او با پاشنهٔ پا دکمهٔ خاموش جاروبرقی را فشار داد و به من

@PDFsCom

خیره شد. «خانم گاپنیک می‌خواهند اگر ممکن است در ساعت دیگری خانه را جارو کنید، چون صدای جارو مانع از آن می‌شود که ایشان صدای پیانوی خود را بشنوند.»

ایلاریا با صدای بلند، آن‌قدر که اگنس بتواند صدای او را از پشت در بشنود، گفت: «آها، ایشان نگفتند پس من چه زمانی باید خانه را تمیز کنم؟»

پاسخ دادم: «آآآ... احتمالا هر موقع دیگر در طول روز غیر از این چهل دقیقهٔ خاص!»

ایلاریا با خشم دوشاخه را از پریز بیرون کشید و درحالی‌که جاروبرقی را با سروصدا روی کف سالن می‌کشید از آنجا دور شد و در همان حال با چنان کینه‌ای به من نگاه کرد که بی‌اختیار قدمی به عقب برداشتم.
مدت کوتاهی سکوت برقرار شد؛ سپس بار دیگر صدای موسیقی به گوش رسید.

بیست دقیقه بعد زمانی که اگنس سرانجام از اتاق بیرون آمد، به‌سوی من نگاه کرد و لبخند زد.

—

هفته اول مانند برق و باد گذشت و من در تمام روزهای آن چون روز اول، فقط اگنس را تماشا و بررسی می‌کردم. کار من درست مانند

@PDFsCom

مادری بود که تازه بچه‌دار شده و تمام حواسش به این است که نشانه‌های نوزاد خود را بشناسد و به‌موقع نیازهای او را برطرف کند. الان اگنس باید بیرون برود؟ الان دلش چه می‌خواهد؟ من الان باید کجا باشم؟ من هر روز صبح با اگنس و جورج حدود یک مایل می‌دویدم. هنگام رفتن من پشت‌سرشان بودم و دویدن آن دو را تماشا می‌کردم و زمان برگشتن آن‌ها پشت‌سر من می‌دویدند. ساعت‌های زیادی در سالن می‌نشستم و وقت می‌گذراندم، ساعاتی که بیشتر افراد در حال کارکردن بودند و به‌سرعت از برابر من می‌گذشتند، من هم طوری خودم را سرگرم تبلت نشان می‌دادم که انگار در حال انجام کارهای مهمی هستم.

مایکل هر روز به من سر می‌زد و به‌طورخلاصه من را در جریان تمام خبرها قرار می‌داد. به نظر می‌رسید تمام زندگی او در دویدن بین آپارتمان و دفتر آقای گاپنیک در وال‌استریت خلاصه شده است؛ درحالی‌که همیشه یکی از تلفن‌های همراه خود را با شانه روی گوشش نگه داشته بود و در دست دیگرش هم لباس‌هایی که از خشک‌شویی گرفته بود یا لیوانی قهوه دیده می‌شد. مایکل همیشه خوش‌برخورد و دوست‌داشتنی بود و هنگام صحبت با من هیچ‌وقت بدون لبخند دیده نمی‌شد؛ اما با تمام این‌ها اصلا معلوم نبود که درنهایت از من خوشش می‌آید یا نه!

@PDFsCom

من ناتان را به‌ندرت می‌دیدم. به نظر می‌رسید او تا هر زمانی که برنامهٔ کاری آقای گاپنیک طول بکشد در اختیار اوست و حتی گاهی تا ساعت پنج صبح هم کار می‌کرد و با وجود اینکه دیگران ساعت هفت بعدازظهر دفتر را ترک می‌کردند او در کنار آقای گاپنیک بود تا در صورت لزوم به او کمک کند. ناتان کارش را این‌گونه توصیف می‌کرد: «من برای آن کاری که بلد هستم استخدام نشده‌ام، من برای این استخدام شده‌ام تا هر کاری که از دستم برمی‌آید انجام دهم.» او گاهی اوقات همراه با آقای گاپنیک ناپدید می‌شد و من می‌دانستم آن‌ها شب را در جایی دیگر که می‌تواند حتی سان‌فرانسیسکو یا شیکاگو باشد سر خواهند کرد. آقای گاپنیک مبتلا به نوعی آرتریت بود که کنترلش بسیار دشوار به نظر می‌رسید و ازاین‌رو ناتان در طی روز چندین‌بار او را برای شنا یا ورزش همراهی می‌کرد. افزون‌بر اینکه رژیم غذایی او نیز اهمیت زیادی داشت و باید در طی روز چندین‌بار داروهای ضدالتهاب و مسکن مصرف می‌کرد.

به‌جز ناتان، جورج، مربی بدن‌سازی که هر روز صبح به آپارتمان می‌آمد، افرادی که در طول هفته در آپارتمان کار می‌کردند بدین قرار بودند:

نظافتچی‌ها. ظاهرا بین آنچه آن‌ها انجام می‌دادند و کار ایلاریا به‌عنوان خانه‌دار، تفاوت‌هایی وجود داشت و آن‌ها نظافت واقعی را بر

@PDFsCom

عهده داشتند. نظافتچی‌ها یک گروه متشکل از سه زن یونیفرم‌پوش و یک مرد بودند که آن‌ها را در خانه راهنمایی می‌کرد. آن‌ها به‌جز مواقعی که آهسته و خلاصه با یکدیگر مشورت می‌کردند، دیگر حرف نمی‌زدند. در دست هریک یک جعبه بزرگ از مواد شویندهٔ سازگار با محیط‌زیست دیده می‌شد و پس از سه ساعت کار، خانه را ترک می‌کردند.

گلفروش. او هر صبح دوشنبه با یک وَن وارد می‌شد و انبوهی گل می‌آورد. سپس گل‌ها را در فواصل معین در نقاط مهم و حساس خانه قرار می‌داد. بعضی از گلدان‌ها آن‌قدر بزرگ بودند که باید دو تن آن‌ها را حمل می‌کردند. آن‌ها باید کفش خود را جلوی در از پا بیرون می‌آوردند.

باغبان. بله، شوخی نمی‌کنم. من هم نخست از اینکه برای آپارتمانی در طبقهٔ دوم باغبان استخدام کرده‌اند شوکه شدم تا زمانی که کشف کردم بالکن‌های وسیع پشت ساختمان با گلدان‌های درختان مینیاتوری و گل تزیین شده‌اند. باغبان به این درختان آب می‌داد، هرس‌شان می‌کرد، کود می‌داد و بعد به همان بی‌سروصدایی که آمده بود ناپدید می‌شد. با مراقبت‌های او بالکن به مکانی بسیار زیبا تبدیل شده بود که البته به‌جز من هیچ‌کس به آنجا سر نمی‌زد.

مربی حیوان خانگی. یک زن ریزنقش ژاپنی که چهره‌ای شبیه پرنده‌ها

@PDFsCom

داشت. او ساعت ده صبح جمعه در خانه ظاهر می‌شد، مدت یک ساعت یا بیشتر فلیکس را تماشا می‌کرد؛ سپس غذا، محل ادرار و جای خواب او را بررسی می‌کرد و به ایلاریا توضیحاتی در مورد رفتار فلیکس می‌داد، یعنی اینکه باید برای او چه‌کارهایی انجام دهد یا اسباب‌بازی‌های مورد نیاز فلیکس چه هستند. فلیکس تمام مدتی که زن ژاپنی آنجا بود او را نادیده می‌گرفت.

گروه مواد غذایی. آن‌ها دوبار در هفته می‌آمدند و با خود جعبه‌های بزرگی حاوی مواد غذایی تازه می‌آوردند که تحت نظارت ایلاریا به آشپزخانه تحویل داده می‌شد. یک‌بار اتفاقی صورت‌حساب یک روز این گروه را دیدم، هزینه‌ای که برای این چند جعبه پرداخت می‌شد از خرج چند ماه خانوادهٔ من هم بیشتر بود.

تازه این‌ها بدون محاسبهٔ مانیکوریست، متخصص زیبایی، معلم پیانو، مردی که برای شستن و تعمیر خودروها می‌آمد و کسانی بود که تعمیرات جزئی مثل عوض کردن لامپ‌های سوخته یا تعمیر سیستم تهویه هوا را انجام می‌دادند. در کنار همه این‌ها زنی لاغراندام بود که همراه با کیسه‌های خرید زیادی از فروشگاه‌های برگدورف گودمن32 یا ساکس33 به‌سراغ اگنس می‌آمد و درحالی‌که اگنس لباس‌هایی را که خریده بود می‌پوشید، با چشمان تنگ‌کرده به او خیره می‌شد و اظهارنظر می‌کرد: «نه... نه، نه نه عزیزم... آره این عالی است عزیزم! با

@PDFsCom

این خیلی دوست‌داشتنی شدی... این با همان کیف پرادایی که هفتهٔ پیش نشانت دادم عالی خواهد شد. خب، حالا برای مهمانی این هفته چه‌کار باید بکنیم؟»

همچنین زنی هم برای شستن پرده‌ها می‌آمد و مردی که با دستگاهی شبیه به چمن‌زن، پارکت سالن‌ها را واکس می‌زد و چند تن دیگر! خیلی زود عادت کردم افرادی را در این خانه ببینم که نمی‌دانستم کی هستند و برای چی به این خانه می‌آیند. در طول دو هفته اول اقامتم در این خانه متوجه شدم در روز به‌ندرت زمانی وجود دارد که افراد حاضر در خانه کمتر از پنج تن باشند.

به نظر من این خانه فقط نام خانه داشت و در اصل هیچ چیز آن به خانه‌ای که یک خانواده در آن زندگی می‌کنند شبیه نبود. درحقیقت این آپارتمان بیشتر شبیه به محل کار من، ناتان، ایلاریا و یک گروه بی‌انتها از پیمانکاران، کارکنان و مستخدمان بود که از طلوع خورشید تا اواخر شب در آن رفت‌وآمد می‌کردند. حتی گاهی اوقات پس از شام نیز تعدادی از کارمندان آقای گاپنیک با لباس‌های رسمی در انتظار او بودند و همراه با او در دفتر کارش ساعاتی در مورد تماس‌هایی صحبت می‌کردند که باید با دی سی یا توکیو گرفته می‌شد. به نظر نمی‌رسید کار آقای گاپنیک هرگز پایان یابد و به غیر از زمان‌هایی که با ناتان می‌گذشت، مدام در حال کار بود. حتی هنگام

@PDFsCom

شام نیز دو تلفن همراهش روی میز چوب ماهون قرمز قرار داشتند و هرازگاهی صدای لرزش آن‌ها به گوش می‌رسید و نشان می‌داد که پیامک تازه‌ای رسیده است.

متوجه شده بودم که برخی اوقات اگنس وسط روز به اتاق تعویض لباس می‌رود، احتمالا تنها مکانی که می‌توانست به‌راحتی تنها باشد و خود را از نظرها مخفی نگه دارد. با خود فکر می‌کردم که در چه ساعاتی از روز می‌توان اینجا را به‌راستی خانه نامید؟!

نتیجه گرفتم به همین دلیل است که آن‌ها هر تعطیلات آخر هفته به خارج از شهر می‌روند و خود را از دسترس دیگران دور می‌کنند؛ اما درعین‌حال هم فکر می‌کردم حتما در ویلایشان هم کارمندانی دارند.

ناتان برایم توضیح داد: «نه آنجا هیچ کارمندی نیست. این یکی از آن معدود چیزهایی است که اگنس به همسرش تحمیل کرده است. او شرط گذاشته است که تعطیلات آخر هفته را مانند زندگی گذشته اگنس حفظ کنند. آن‌ها یک ویلای کوچک در یک محلهٔ متوسط در ساحل دارند، سه اتاق‌خواب و یک حمام بدون خدمه!» ناتان سرش را تکان داد و افزود: «بنابراین هیچ برنامه‌ای هم برای مهمانی دادن و مهمانی رفتن نخواهند داشت. می‌بینی، او احمق نیست.»

—

@PDFsCom

3:39 PM Thu Jan 10 54%

«سلام چطوری؟»

سام یونیفرم پوشیده بود. من در ذهنم روزها را محاسبه کردم و به این نتیجه رسیدم که باید اکنون سام سر کارش برگشته باشد و احتمالا تازه از محل کارش به خانه آمده است. او دستی به موهایش کشید و کمی جلوتر آمد. انگار نمی‌تواست من را از طریق تصویر بی‌کیفیت نمایشگر خوب ببیند. از زمانی که سام را در لندن ترک کرده بودم، هربار که می‌خواستم با او حرف بزنم، صدایی درون سرم می‌گفت که سرانجام با این مرد می‌خواهی چه‌کار کنی؟ رابطه‌تان تا کجا پیش خواهد رفت؟

«پس کارَت را شروع کردی؟»

«آره» سام آهی کشید و ادامه داد: «البته اولین روز کاری خیلی خوبی نداشتم.»

«چرا؟»

«دانا34 استعفا کرد.»

نمی‌توانستم حیرتم را پنهان کنم؛ دانا، دختری رُک، خون‌سرد و بامزه

@PDFsCom

«سلام چطوری؟»

سام یونیفرم پوشیده بود. من در ذهنم روزها را محاسبه کردم و به این نتیجه رسیدم که باید اکنون سام سر کارش برگشته باشد و احتمالا تازه از محل کارش به خانه آمده است. او دستی به موهایش کشید و کمی جلوتر آمد. انگار نمی‌تواست من را از طریق تصویر بی‌کیفیت نمایشگر خوب ببیند. از زمانی که سام را در لندن ترک کرده بودم، هربار که می‌خواستم با او حرف بزنم، صدایی درون سرم می‌گفت که سرانجام با این مرد می‌خواهی چه‌کار کنی؟ رابطه‌تان تا کجا پیش خواهد رفت؟

«پس کارَت را شروع کردی؟»

«آره» سام آهی کشید و ادامه داد: «البته اولین روز کاری خیلی خوبی نداشتم.»

«چرا؟»

«دانا34 استعفا کرد.»

نمی‌توانستم حیرتم را پنهان کنم؛ دانا، دختری رُک، خون‌سرد و بامزه بود که مدت‌ها همکار سام بود. گروه آن‌ها خیلی راحت و خوب با هم کار می‌کردند و کارشان به‌نوعی مکمل یکدیگر بود، درست مانند یین و یانگ! دانا مغز متفکر گروه و کسی بود که می‌توانست در مواقع

@PDFsCom

اضطراری به‌خوبی سام را آرام کند. تصور سام در حال کار کردن بدون دانا غیرممکن به نظر می‌رسید. «چی؟ چرا؟»

«پدرش سرطان دارد، پیشرفته و درمان‌نشدنی. دانا می‌خواهد در روزهای آخر عمر پدرش با او باشد.»

«اوه خدای من، طفلک دانا، طفلک پدرش!»

«آره، خیلی سخت است؛ حالا باید صبر کنم و ببینم آن‌ها قصد دارند چه کسی را برای کار با من بفرستند. به دلیل موضوعات انضباطی فکر نکنم که یک تازه‌کار را برای من بفرستند، بنابراین حدس می‌زنم کسی را از یک ناحیه دیگر بیاورند.»

از زمانی که من و سام با هم آشنا شده بودیم کمیته انضباطی دوبار سام را احضار کرده و دست‌کم یکی از این موارد به سبب من بوده است و به همین دلیل یک‌بار دیگر احساس گناه کردم. «جای دانا خیلی خالی خواهد بود.»

«آره!» او کمی درمانده به نظر می‌رسید، دوست داشتم می‌توانستم از درون نمایشگر پا به آن‌سوی دنیا بگذارم و بتوانم او را دل‌داری دهم.

سام گفت: «دانا بود که من را نجات داد.»

سام عادت نداشت احساساتی باشد و جملات احساسی و دراماتیک

@PDFsCom

بگوید. به همین دلیل هم می‌دانستم که همین جملهٔ کوتاه نشان می‌دهد که تا چه اندازه گرفته و ناراحت است. من هنوز هم آن شب را با هجوم موجی از ترس و وحشت به یاد می‌آوردم: از زخم ناشی از شلیک گلوله به بدن سام خون به بیرون فوران می‌کرد و کف آمبولانس از خون پوشیده شده بود. دانا آرام، جدی و توانا دستور می‌داد چه‌کارهایی باید بشود. او تمام کارهایی را که لازم بود برای سام انجام دهد به ترتیب و مرتب انجام داد تا اینکه سرانجام کمک‌های پزشکی از راه رسید. من هنوز هم می‌توانستم ترس را با مزهٔ خون و فلز در دهانم و گرمای ناخوشایند خون سام روی دستانم حس کنم. بی‌اختیار لرزیدم و تلاش کردم این تصاویر را از ذهنم پاک کنم. شاید بهتر بود دانا برود، دلم نمی‌خواست سام تحت حمایت فرد دیگری باشد و قدرت خود را از دست بدهد. سام و دانا فقط یک گروه دونفره بودند. دو دوست خوب که هیچ‌کدام هرگز پشت دیگری را خالی نکرده بود و هرکس دیگری که به‌جای دانا می‌آمد هم می‌توانست پس از مدتی همین رابطه را با سام برقرار کند.

«دانا کی می‌رود؟»

«هفته بعد. با توجه به شرایط خانوادگی‌اش شرایط را برای او آسان‌تر گرفتند.» سام یک‌بار دیگر آه کشید. «بگذریم، خبرهای خوبی هم دارم. مادرت من را برای روز یکشنبه ناهار دعوت کرده است. ظاهرا ناهار

@PDFsCom

رست بیف با تمام مخلفاتش داریم! اوه، خواهرت از من خواسته است سری به آپارتمانت بزنم، این‌طور به من نگاه نکن، او از من خواست اگر می‌توانم رادیاتور اتاق‌ها را هواگیری کنم.»

«خیلی خوب شد، همانی که می‌خواستم! تو داری از اعضای خانوادهٔ ما می‌شوی. خانوادهٔ من درست مثل کاسهٔ عسل است، وارد که شوی دیگر بیرون آمدن از آن دشوار خواهد بود.»

«رفتن به خانه‌تان بدون اینکه تو آنجا باشی برایم عجیب است.»

«شاید من هم سری به شما زدم.»

سام تلاش کرد لبخند بزند اما شکست خورد.

پرسیدم: «چی شده؟»

«هیچ چی!»

«بگو!»

«نمی‌دانم... فقط احساس می‌کنم هم‌زمان هر دو زن مورد علاقه‌ام را از دست داده‌ام.»

گرهی از بغض در گلویم شکل گرفت. می‌دانستم که سام پیش از این نیز زنی را که بسیار دوستش داشته از دست داده است؛ خواهرش که دو سال پیش از سرطان درگذشته بود. «سام، تو... تو من را از دست

@PDFsCom

ندا...»

«ولش کن! نباید چنین چیزی می‌گفتم.»

«من هنوز مال تو هستم، فقط برای یک مدت دور از هم زندگی خواهیم کرد.»

او گونه‌هایش را از باد پر کرد و نفسش را با صدا بیرون داد. «انتظار نداشتم که دوری تو این‌قدر برایم سخت باشد.»

«الان نمی‌دانم باید خوشحال باشم یا غمگین؟!»

«نگران نباش، خوب می‌شوم، فقط امروز روز سختی برایم بود.»

برای لحظه‌ای آرام نشستم و تماشایش کردم. «خب بگذار به تو بگویم چه‌کار باید بکنی، باشه؟ اول برو و به مرغ‌ها غذا بده، چون می‌دانم هربار که به آن‌ها نگاه می‌کنی آرام می‌شوی و طبیعت و چشم‌انداز نزدیک خانه‌ات هم برای آرام‌شدن بسیار خوب است.»

او کمی صاف‌تر نشست و گفت: «بعد چی؟»

«بعد یکی از آن سس‌های واقعا بولونیایی را که بلدی درست کن، همراه بیکن و مخلفات، چون بعد از خوردن یک اسپاگتی بلونز واقعا عالی امکان ندارد که بتوانی هنوز هم غمگین باشی.»

«خب تا اینجا شد مرغ‌ها و سس، دیگر چی؟»

@PDFsCom

«و بعد تلویزیون را روشن کن و یک فیلم واقعا خوب برای دیدن پیدا کن، از آن فیلم‌هایی که می‌توانی در آن غرق شوی و خودت را فراموش کنی. یادت باشد، شوی تلویزیونی نه، آگهی هم نه، فقط فیلم سینمایی!»

«نه، خوشم آمد، برنامهٔ روان‌شناسی لوئیزا کلارک!»

«و...» کمی فکر کردم، به نظر می‌رسید سام هنوز هم به دلداری بیشتری نیاز دارد، پس ادامه دادم: «و یادت باشد که فقط کمی بیش از سه هفته تا زمانی که یکدیگر را ببینیم باقی مانده است و این یعنی...»

من تا جایی که می‌توانستم لب‌هایم را غنچه کردم و به نمایشگر زل زدم که متأسفانه ایلاریا دقیقا همان لحظه را برای بردن ملحفه‌ها برای شست‌وشو انتخاب و در اتاقم را باز کرد. ایلاریا در آستانهٔ در ایستاده بود، یک دسته حوله روی دستش بود و با چهره یخ‌زده به قیافهٔ من با آن لب‌های غنچه و مردی که از درون نمایشگر به من خیره شده بود نگاه می‌کرد. این حالت مسخره فقط یک لحظه طول کشید؛ سپس ایلاریا به‌سرعت در را بست و غرغرکنان رفت.

«چی شد؟» سام سر جایش راست نشسته بود و تلاش می‌کرد خودش را به‌سمت راست بکشد تا شاید چیز بیشتری ببیند. «آنجا چه

@PDFsCom

«و بعد تلویزیون را روشن کن و یک فیلم واقعا خوب برای دیدن پیدا کن، از آن فیلم‌هایی که می‌توانی در آن غرق شوی و خودت را فراموش کنی. یادت باشد، شوی تلویزیونی نه، آگهی هم نه، فقط فیلم سینمایی!»

«نه، خوشم آمد، برنامهٔ روان‌شناسی لوئیزا کلارک!»

«و...» کمی فکر کردم، به نظر می‌رسید سام هنوز هم به دلداری بیشتری نیاز دارد، پس ادامه دادم: «و یادت باشد که فقط کمی بیش از سه هفته تا زمانی که یکدیگر را ببینیم باقی مانده است و این یعنی...»

من تا جایی که می‌توانستم لب‌هایم را غنچه کردم و به نمایشگر زل زدم که متأسفانه ایلاریا دقیقا همان لحظه را برای بردن ملحفه‌ها برای شست‌وشو انتخاب و در اتاقم را باز کرد. ایلاریا در آستانهٔ در ایستاده بود، یک دسته حوله روی دستش بود و با چهره یخ‌زده به قیافهٔ من با آن لب‌های غنچه و مردی که از درون نمایشگر به من خیره شده بود نگاه می‌کرد. این حالت مسخره فقط یک لحظه طول کشید؛ سپس ایلاریا به‌سرعت در را بست و غرغرکنان رفت.

«چی شد؟» سام سر جایش راست نشسته بود و تلاش می‌کرد خودش را به‌سمت راست بکشد تا شاید چیز بیشتری ببیند. «آنجا چه

@PDFsCom

خبر است؟»

من با لب‌ولوچه آویزان گفتم: «خدای من، خانه‌دار خانه بود.»

سام روی صندلی خود افتاده بود و درحالی‌که دستش را روی بخیه‌هایش گذاشته بود تا مبادا از هم باز شوند، به‌شدت می‌خندید.

«نخند... نمی‌دانی که، او از من متنفر است.»

او با خندهٔ شدیدتری گفت: «حالا دلیل بهتری برایش دارد.»

«خدا به دادم برسد.» کمی در همان حال ماندم؛ اما دیدن سام که به‌شدت می‌خندید موجب شد من هم آرام‌آرام بخندم، فکرکردم خجالت‌زده شدن من به قیمت خندیدن و شاد شدن سام معاملهٔ بدی هم نیست.

سام با لبخند به من گفت: «خب لو، موفق شدی، توانستی من را از دلتنگی و ناراحتی بیرون آوری.»

—

ایلاریا تا دو روز پس از آن ماجرا با من صحبت نکرد. هربار وارد اتاقی می‌شدم که او هم در آنجا بود، بی‌درنگ از اتاق بیرون می‌رفت یا رویش را از من برمی‌گرداند و خود را مشغول کاری نشان می‌داد.

@PDFsCom

4

از: BusyBee@gmail.com

به: KatClark!@yahoo.com

سلام، دختر کوچولوی بوگندو

(آره دخترجان، تو اگر یک حسابدار خبره هم باشی باز برای خواهرت همین خواهی بود!!)

خوبم ممنون. کارفرمای من اگنس تقریبا هم‌سنم است و این واقعا عالی است. یکی از مهم‌ترین مزیت‌های او این است که من را با خود به مکان‌هایی می‌برد که باورت نمی‌شود. شب گذشته من با اگنس به یک مهمانی رقص رفتم، آن هم با پیراهنی که قیمتش به اندازهٔ یک ماه حقوق من است. باور کن احساس می‌کردم سیندرلا هستم، البته به‌استثنای اینکه خواهر من هم مهربان است و هم زیبا!

خوشحالم که تام از مدرسه جدیدش راضی است. نگران نقاشی‌هایی که روی دیوار می‌کشد نباش همیشه می‌توانیم دیوارها را نقاشی کنیم. مادر می‌گوید این نشانه خلاقیت تام است. برای مادر این موضوع

@PDFsCom

بسیار مهم است، می‌دانستی که مادر پدر را راضی کرده است تا به یک مدرسهٔ شبانه برای فن بیان برود؟ نمی‌دانم از کجا این فکر به سر پدر افتاده بود که منظور مادر این بوده است که روش‌های تانترایی را بیاموزد، خدا می‌داند که او کجا در مورد آن خوانده بود. من وانمود کردم مادر پیش از این با من در این مورد حرف زده است و بی‌تردید منظورش همین بوده است و به همین دلیل هم کمی احساس گناه می‌کنم، چون پدرم را مجبور کرد تا در یک اتاق پر از غریبه‌ها برنامه اجرا کند.

بازهم برای من از خودت و ماجراهای خانه‌مان بنویس، به‌خصوص از قرارهای تازه‌ات!!!

دلم برات تنگ شده است،

لو×××

با توجه به برنامهٔ روزانهٔ اگنس می‌شد دریافت که این هفته برنامه‌های اجتماعی بسیاری در نیویورک برگزار می‌شود؛ اما بدون تردید مهمانی شام بنیاد خیریه نیل و فلورانس استرانگر35 از همه مهم‌تر بود. مهمان‌ها همه در این مهمانی لباس‌هایی به رنگ زرد می‌پوشیدند و عکس‌های آن در همهٔ نشریات از نیویورک پست گرفته تا هارپر بازار به چاپ می‌رسید. قیمت بلیت برای هر میز کمی کمتر از

@PDFsCom

سی‌هزار دلار بود. من همهٔ این‌ها را می‌دانستم چون باید در مورد هر برنامه‌ای که اگنس قصد داشت در آن شرکت کند تحقیق می‌کردم. علاوه‌براین می‌دانستم که این مهمانی از آن مهمانی‌هایی است که شرکت در آن برای اگنس بسیار مهم بود. من این نکته را به سبب تدارکات خیلی زیادی که اگنس برای این مهمانی در نظر گرفته بود (مانیکوریست، آرایشگر، ماساژور، ورزش بیشتر صبحگاهی همراه با جورج) و به دلیل سطح استرس بسیار بالای او دریافته بودم. اگنس در تمام روز مضطرب بود، نمی‌توانست نرمش‌هایی را که جرج به او می‌داد انجام دهد و به همین دلیل سر او فریاد می‌کشید. تحمل اگنس این روزها غیرممکن به نظر می‌رسید؛ اما جورج که در آرامش روی بودا را هم سفید کرده بود، به‌آرامی می‌گفت که همه چیز خوب است و به‌راستی هم در دور بازگشت میزان آندورفین آن‌قدر بالا رفته بود که حال اگنس بهتر به نظر می‌رسید. وقتی جورج آنجا را ترک می‌کرد به من چشمک زد، یعنی همه چیز همان‌طوری است که او پیش‌بینی کرده بود.

آقای گاپنیک شاید برای پاسخ به بعضی از تماس‌های اضطراری برای ناهار به خانه آمد؛ اما اگنس خود را در اتاق تعویض لباس پنهان و در را قفل کرد. من لباس‌هایی را که از خشک‌شویی آمده بود از آشوک تحویل گرفتم، وقت دندان‌پزشکی اگنس را لغو کردم؛ سپس درحالی‌که

@PDFsCom

مطمئن نبودم چه باید بکنم در سالن نشستم. وقتی آقای گاپنیک در اتاق را باز کرد، صدای خفه اگنس را شنیدم:

«من نمی‌خواهم بروم.»

ادامهٔ سخنان اگنس هرچه بود، آقای گاپنیک را در خانه نگه داشت.

کاری برای انجام دادن نداشتم و ناتان نیز در خانه نبود تا بتوانم با او صحبت کنم. مایکل درحالی‌که به اطراف چشم می‌گرداند، در برابرم پدیدار شد.

مایکل گفت: «هنوز اینجاست؟ ردیاب من از کار افتاده است!»

«ردیاب؟»

«بله، ردیابی که در تلفن همراه او کار می‌کند، این تنها راهی است که می‌توانم او را در نیمی از مواقعی که پیدایش نیست بیابم.»

«در اتاق تعویض لباس خانم هستند.» نمی‌دانستم چیز دیگری باید اضافه کنم و آیا می‌توانم به مایکل اعتماد کنم یا نه! اما نادیده‌گرفتن صداهایی که از اتاق می‌آمد و هر لحظه هم بلندتر می‌شد دشوار بود. من اضافه کردم: «فکر می‌کنم خانم گاپنیک خیلی مشتاق رفتن به مهمانی امشب نیستند.»

مایکل سری تکان داد و گفت: «یکی از آن بنفش‌های بزرگی که من به

@PDFsCom

تو گفته بودم.»

بی‌درنگ به یاد آوردم، خانم گاپنیک سابق!

«این شب بزرگ خانم گاپنیک سابق است و اگنس هم این را می‌داند. همهٔ دشمنان جدی اگنس آنجا هستند و رفتار هیچ‌کدامشان با او دوستانه نخواهد بود.»

گفتم: «آه، حالا می‌توانم موضوع را به‌خوبی درک کنم.»

«آقای گاپنیک از بانیان این خیریه است و ازاین‌رو نمی‌تواند در این مراسم حضور نداشته باشد، علاوه‌براین او یکی از دوستان قدیمی استراگرهاست. این یکی از سخت‌ترین شب‌های تقویم است، سال گذشته که یک افتضاح کامل بود.»

«چرا؟»

«آه، اگنس عین یک بره به کشتارگاه رفت.» مایکل با ناراحتی سرش را تکان داد و افزود: «فکر می‌کرد دوستان جدیدی در این مهمانی پیدا خواهد کرد؛ اما بعدها شنیدم که آن‌ها حسابی او را سوزانده بودند.»

من شانه‌ای بالا انداختم و پرسیدم: «نمی‌شود آقای گاپنیک خودش تنها به این مهمانی برود؟»

«آه عزیزم، تو اصلا نمی‌توانی تصورش را هم بکنی که این مهمانی‌ها

@PDFsCom

چقدر مهم هستند. نه نه، او باید برود. او باید یک لبخند بزرگ روی صورتش داشته باشد و در عکس‌هایی که گرفته می‌شود دیده شود. اکنون این کار وظیفهٔ اوست و خودش هم به‌خوبی این را می‌داند؛ اما خب، این کار چندان هم ساده نخواهد بود.»

صداها اوج می‌گرفتند و من اکنون صدای آن‌ها را به‌خوبی می‌شنیدم، سخنان اعتراض‌آمیز اگنس و بعد صدای نرم‌تر آقای گاپنیک همراه با خواهش و آوردن دلایل معقول!

مایکل نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «من به دفتر برمی‌گردم. لطفی به من می‌کنی؟ هروقت اینجا را ترک کرد به من خبر بده، من در جدولم پنجاه‌وهشت کار برای او دارم که پیش از ساعت 3 بعدازظهر باید انجام شوند. ممنون!»

برای مدت کوتاهی نشستم، تلاش می‌کردم صدای جروبحثی را که از انتهای راهرو می‌آمد نشنوم. خود را مشغول تماشای جدول برنامه‌ها کردم تا شاید بتوانم کاری مفید برای انجام پیدا کنم. فلیکس خرامان از برابرم گذشت، دم خود را شبیه به یک علامت سؤال بالا نگه داشته بود و بدون توجه به رفتارهای آزاردهنده‌ای که انسان‌های دور و برش داشتند، آرام‌آرام دور شد. سپس ناگهان در باز شد و آقای گاپنیک من را دید. «آه لوئیزا. می‌توانی برای یک لحظه بیای داخل؟»

@PDFsCom

من در حالتی بین راه رفتن و دویدن به‌سمت او رفتم، دویدن با وجود اسپاسم عضلانی دردناک پاهای خسته از دویدن صبحگاهی راحت نبود.

«می‌خواستم بدانم آیا امشب وقتت آزاد است؟»

«آزاد؟»

«برای رفتن به یک مهمانی، مهمانی شام خیریه!»

«اوه... حتما!» می‌دانستم ساعاتی که در پیش رو دارم ساعات عادی و خوشایندی نخواهند بود؛ اما دست‌کم از بودن در کنار ایلاریا راحت‌تر بود. می‌توانستم چند فیلم در تبلتم دانلود و در خودرو تماشا کنم.

آقای گاپنیک رو به اگنس که به نظر می‌رسید نزدیک است اشک‌هایش جاری شوند گفت: «خوب است؟چی فکر می‌کنی عزیزم؟»

«می‌شود او کنار من بنشیند؟»

آقای گاپنیک گفت: «ترتیبش را خواهم داد.»

اگنس نفسی عمیق کشید و گفت: «خب پس من هم خواهم آمد.»

با حیرت به آن‌ها نگاه می‌کردم: «من کنار...»

«بسیار خب!» آقای گاپنیک نگاهی به تلفن همراه خود انداخت و

@PDFsCom

ادامه داد: «من واقعا باید بروم، در سالن اصلی مهمانی می‌بینمت. ساعت 7:30. اگر بتوانم از این کنفرانس زودتر بیرون بیایم به شما اطلاع خواهم داد.» آقای گاپنیک جلو رفت و چهره ظریف اگنس را در میان دو دست خود گرفت.

«خوبی؟»

«خوبم.»

«دوستت دارم. خیلی!» و بوسه‌ای بر دست‌های اگنس زد و به‌سرعت اتاق را ترک کرد.

اگنس نفس عمیق دیگری کشید، دستان خود را روی زانوهایش گذاشت؛ سپس نگاهش به‌سمت من جلب شد. «تو پیراهن رسمی زرد داری؟»

من به او خیره مانده بودم. «آآآآه... نه! راستش من اصلا لباس رسمی ندارم.»

اگنس نگاهی به سرتاپای من انداخت، به نظر می‌رسید در این فکر است که آیا می‌تواند یکی از لباس‌هایش را به من بدهد؛ اما پاسخ این سؤال برای هردوی ما کاملا روشن بود. «به گری زنگ برن. باید با هم به فروشگاه ساکز برویم.»

@PDFsCom

—

نیم ساعت بعد من در میان یک اتاق تعویض لباس ایستاده بودم و دو فروشنده تلاش می‌کردند با زور اندام نه‌چندان متناسب من را در یک پیراهن به رنگ کره بدون نمک جا بدهند.

اگنس که به من خیره شده بود اخم کرد. «بیشتر به درد مجلس عروسی می‌خورد، علاوه‌براین در قسمت کمر چاق نشانش می‌دهد.»

«چون واقعا کمر من چاق است!»

«ما جوراب‌شلواری‌های اصلاحی بسیار خوبی داریم که می‌تواند این مشکل را برطرف کند خانم گاپنیک.»

با عجله گفتم: «اوه، من مطمئن نیستم که بخواهم...»

اگنس گفت: «لباسی دارید که دامنش از کمر چین داشته باشد.» او همان‌طورکه مکرر به تلفن همراهش نگاه می‌کرد ادامه داد: «این مدل دامن‌ها پهلوهای او را می‌پوشانند و قدش را بلندتر نشان می‌دهند. علاوه‌براین، مشکل قدش هم هست؛ می‌خواهم قد دامن با قد لوئیزا متناسب باشد، چون برای کوتاه کردن دامن وقت نداریم.»

«مهمانی چه زمانی شروع خواهد شد.»

«ما باید ساعت 7:30 آنجا باشیم.»

@PDFsCom

«ما می‌توانیم قد لباس را درست کنیم و به‌موقع آن را به شما تحویل دهیم، من تری را با تاکسی به خانه‌تان می‌فرستم تا سر ساعت شش لباس را به شما تحویل دهد.»

«درضمن، رنگ گرم‌تری می‌خواهم، چیزی شبیه به زرد آفتابگردانی... و بهتر است کمی هم سنگ‌دوزی داشته باشد.»

فروشنده‌ها پیراهن‌ها را یکی‌یکی به‌زور تن من می‌کردند و من بیشتر از اینکه دلم برای خودم بسوزد برای آن‌ها می‌سوخت. نمی‌دانم اصلا تابه‌حال با اندامی مانند اندام من با چربی اضافی در پهلوها مواجه شده بودند یا نه؛ اما به هرحال فروشنده‌های این فروشگاه مؤدب‌تر از آن بودند که بخواهند این‌ها را به یادم آورند و به‌جای آن مکرر یادآوری می‌کردند که لباس‌های زیر بسیار خوبی دارند که می‌توانند من را لاغرتر نشان دهند.

«این یکی عالی است!» سرانجام اگنس اعلام کرد. «من فکر می‌کنم این لباس بی‌نظیر است، تو چی فکر می‌کنی لوئیزا؟ حتی قد دامنش هم کاملا برای تو اندازه است.»

به بازتاب تصویر خودم در آینه خیره شدم. اطمینان نداشتم کسی که از آینه به من نگاه می‌کند خودم باشم. به لطف لباس‌های زیری که به من داده شده بود چربی‌های دور کمرم ناپدید شده بودند، دامن بلند

@PDFsCom

من داده شده بود چربی‌های دور کمرم ناپدید شده بودند، دامن بلند پیراهن، قدم را بسیار بلندتر نشان می‌داد و رنگ زرد گرم آن به پوستم درخششی زیبا داده بود. در چنین شرایطی این واقعیت که من نمی‌توانستم به‌راحتی نفس بکشم بی‌اهمیت به نظر می‌رسید.

«می‌گویم موهایت را بالای سرت جمع کنند و یک جفت گوشواره هم این لباس را تکمیل خواهد کرد.»

یکی از فروشنده‌ها گفت: «این لباس بیست درصد تخفیف دارد، پیراهن‌های زرد پس از مهمانی استراگرها چندان خریدار ندارند.»

نفسی از سر آسودگی کشیدم، بیست درصد تخفیف می‌توانست خیلی از قیمت این پیراهن کم کند؛ سپس به برچسب قیمت نگاه کردم. قیمت فروش پس از تخفیف: 2575 دلار! به اندازهٔ یک ماه حقوق من!

فکر می‌کنم اگنس متوجه چهره رنگ‌پریدهٔ من شد، زیرا با دست یکی از فروشنده‌ها را فرا خواند و گفت: «لباس را از تنش بیرون بیاورید.» سپس رو به من افزود: «کفشی داری که با این لباس جور باشد؟ همین بالا فروشگاه کفش است، اگر کفش نداری می‌توانیم به آنجا هم سری بزنیم.»

«نه، نه نه، من کفش دارم، کفش زیاد دارم.» فکر کردم که کفش

@PDFsCom

پاشنه بلند طلایی‌ام برای این لباس مناسب خواهد بود و اصلا دلم نمی‌خواست مبلغ صورت‌حساب از این هم بالاتر برود.

دوباره به داخل اتاق رختکن رفتم و لباس را با دقت زیاد از تن بیرون آوردم و در همان حال صدای اگنس را شنیدم که با فروشنده‌ها صحبت می‌کرد و یک کیف و چند گوشواره را هم به خریدمان اضافه کرد. درنهایت هم اگنس نگاهی رضایتمندانه به همهٔ آن‌ها انداخت و گفت: «بسیار خب! صورت‌حساب را به حساب من بفرست.»

«مطمئنا خانم گاپنیک!»

من بسته‌های خرید را برداشتم و به اگنس که در برابر صندوق ایستاده بود ملحق شدم. همان‌طورکه به‌سمت خودرو می‌رفتیم آهسته گفتم: «می‌خواهید لباس را با دقت بیشتری بپوشم؟»

او با نگاه استفهام‌آمیزی به من خیره شد.

«منظورم این است طوری آن را بپوشم که خراب نشود.»

اگنس هنوز هم با همان نگاه به من می‌نگریست.

صدایم را پایین آوردم و گفتم: «ما در خانه‌مان موقع پوشیدن لباس اتیکت آن را داخلش قرار می‌دهیم، این‌طوری می‌توان آن را به فروشگاه پس داد. می‌دانید، اگر پیراهن لک نشده باشد و خیلی بوی سیگار ندهد می‌توان آن را پس داد، البته برای بو می‌توان از

@PDFsCom

سیگار ندهد می‌توان آن را پس داد، البته برای بو می‌توان از اسپری‌های بوگیر هم استفاده کرد.»

«لباس را پس بدهیم؟»

سرم را به‌شدت تکان دادم. «به فروشگاه!»

من بسته‌ها را به گری دادم و اگنس درحالی‌که وارد خودرو می‌شد گفت: «چرا باید این کار را بکنیم؟» گری داشت بسته‌ها را درون صندوق عقب می‌گذاشت. «لطفا این قیافهٔ وحشت‌زده را به خود نگیر لوئیزا! فکر می‌کنی من نمی‌فهمم تو چه احساسی داری؟ من وقتی که تازه به اینجا آمده بودم هیچ چیز نداشتم. من و دوستانم لباس‌های همدیگر را می‌پوشیدیم؛ اما امشب تو باید کنار من باشی، نمی‌توانی با لباس یونیفرمت به این مهمانی بیایی. یادت باشد که امشب تو دستیار من نیستی و من خوشحالم که این پیراهن را برایت خریده‌ام.»

«بسیار خب!»

«می‌خواهم یادت باشد که تو امشب دستیار من نیستی، می‌فهمی؟ این نکته بسیار مهم است.»

سرم را تکان دادم و به بسته‌های بزرگ خرید روی صندلی پشت نگاه انداختم. ما در ترافیک سنگین منهتن به‌آرامی پیش می‌رفتیم.

@PDFsCom

«لئونارد می‌گوید تو از مردی مراقبت می‌کردی که مرده است!

«بله، نامش ویل بود!»

«او می‌گوید تو خیلی رازدار هستی.»

«تلاش می‌کنم.»

«و همچنین اینکه تو هیچ‌کس را اینجا نمی‌شناسی.»

«فقط ناتان»

اگنس کمی فکر کرد وگفت: «ناتان؟ فکر می‌کنم او مرد خوبی است.»

«واقعا هست.»

اگنس درحالی‌که ناخن‌هایش را برانداز می‌کرد پرسید: «تو زبان لهستانی بلدی؟»

پاسخ دادم: «نه!» اما به‌سرعت اضافه کردم: «اما شاید بتوانم یاد بگیرم، اگر شما...»

«می‌دانی که چه چیزی برای من دشوار است لوئیزا؟»

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

«اینکه نمی‌دانم می‌توانم به چه کسی...» و خاموش شد، به نظر می‌رسید در مورد آنچه می‌خواهد بگوید تردید دارد؛ سپس ظاهرا

@PDFsCom

نظرش تغییر کرد و ادامه داد: «امشب تو دوست من خواهی بود. لئونارد... او نمی‌تواند این کار را برای من انجام دهد، او همیشه در حال صحبت با مردان است؛ اما تو با من می‌مانی، درست کنار من، باشه؟»

«هرطورکه شما بخواهید.»

«اگر کسی از تو چیزی پرسید، خواهی گفت که از دوستان قدیمی من هستی، از زمانی که من در انگلستان زندگی می‌کردم، ما... ما دوستان هم‌مدرسه‌ای هستیم، خب؟ تو امشب دستیار من نیستی.»

«فهمیدم، از دوران مدرسه!»

به نظر می‌رسید که اکنون آرام‌تر شده است. او سرش را تکان داد، به صندلی‌اش تکیه کرد و در تمام طول راه بازگشت به آپارتمان دیگر چیزی نگفت.

—

هتل نیویورک پالاس36 محل برگزاری مهمانی شام بنیاد خیریه استراگر بیش از اندازه مجلل بود، آن‌قدر که حتی تقریبا خنده‌دار به نظر می‌رسید، چیزی شبیه به قلعهٔ پریان با یک باغ بزرگ و پنجره‌های آرک‌دار و فراش‌هایی که شلوارهای گشاد چین‌دار ابریشمی زرد بر تن داشتند. به نظر می‌رسید صاحبان این هتل در تمام اروپا به راه افتادند

@PDFsCom

و از هر تزیین زیبایی در هر هتل قدیمی یادداشت برداشته‌اند و همه را در این هتل در کنار هم قرار داده‌اند، مثل گلدان‌های زینتی عظیم، لابی سنگ مرمر، مجسمه‌های باستانی و مطلا... سپس روی همهٔ این‌ها گَرد جادوی والت دیزنی پاشیدند و به‌عنوان خلاقیت خود به نمایش گذاشته‌اند. تنها چیزی که این هتل کم داشت این بود که در ورودی آن یک کدوحلوایی طلایی و یک لنگه کفش بلوری باشد.
همان‌طورکه از پله‌ها بالا می‌رفتیم به ورودی هتل نگاهی انداختم و درخشش چراغ‌های بی‌شمار روی دریایی از پیراهن‌های زرد درخشان تقریبا چشمانم را زد، از این همه زرق‌وبرق بی‌مورد خنده‌ام گرفت؛ اما اگنس آن‌قدر مضطرب بود که جرئت خندیدن نداشتم، علاوه‌براین لباس‌هایی که پوشیده بودم آن‌چنان بدنم را می‌فشردند که حس می‌کردم ممکن است خندیدن موجب شود تمام درزهای لباس روی تنم جر بخورند.

گری ما را بیرون از ورودی اصلی پیاده کرد و خودرو را به یک منطقهٔ باز برد که با لیموزین‌های بزرگ سیاه پوشیده شده بود. ما از برابر سیل جمعیت تماشاچیانی که در پیاده‌رو تجمع شده بودند عبور کردیم.
مردی کت‌های ما را گرفت و برای اولین‌بار توانستم پیراهن اگنس را بر تنش ببینم.

او در این لباس شگفت‌آور به نظر می‌رسید. لباس او یک لباس رسمی

@PDFsCom

معمولی مانند من یا بیشتر مهمان‌ها نبود. او بلوزی به رنگ زرد نئونی با والان‌هایی پرحجم و بزرگ روی شانه‌ها که تا کنار سرش ادامه می‌یافت و یک دامن تنگ و بسیار بلند پوشیده بود که تا کف زمین می‌رسید. موهایش محکم و صاف به عقب سرش کشیده شده بودند و دو گوشواره از الماس درشت و نتراشیدهٔ زرد در گوش‌هایش می‌رقصیدند، ترکیبی که بسیار زیبا به نظر می‌رسید؛ اما من با کمی اضطراب دریافتم که برای این هتل با تزیینات قدیمی و سبک این مهمانی، بیش از اندازه مدرن و زیادی به نظر می‌رسد.

هرجا که اگنس قدم برمی‌داشت سر حاضرین به‌سویش می‌چرخید و ابروان زنانی که چشمانشان با دقت زیادی آرایش شده بود با تحقیر بالا می‌رفت.

اگنس آشکارا آنان را نادیده می‌گرفت، چشمانش مدام به اطراف می‌چرخید تا همسرش را پیدا کند و به نظر می‌رسید تا زمانی که دست او به دور بازویش گره نخورد، آرام نخواهد گرفت. هربار که من آن دو را با هم می‌دیدم درمی‌یافتم وقتی آقای گاپنیک در کنار اگنس قدم برمی‌دارد، اگنس به‌وضوح آرامش و اعتمادبه‌نفس بسیار بیشتری دارد.

من گفتم: «لباستان شگفت‌انگیز است.»

@PDFsCom

اگنس به من نگاه کرد، انگار تازه به یاد آورده بود که من هم آنجا هستم. ناگهان نور یک فلاش به ما خورد و من دیدم که عکاسان به‌سمت ما آمدند، قدمی به عقب برداشتم تا فضا را به اگنس بدهم؛ اما مرد به‌سمت من آمد. «شما هم لطفا، خانم! عالیه، لبخند بزنید.» اگنس لبخند زد و باز به من نگاه کرد، انگار می‌خواست اطمینان یابد که من هنوز هم در کنارش هستم و ترکش نکرده‌ام.

سپس آقای گاپنیک ظاهر شد. کمی خشک و ناراحت راه می‌رفت، ناتان به من گفته بود که آقای گاپنیک هفته بدی داشته است. او همسرش را بوسید و در گوشش چیزی زمزمه کرد که موجب شد لبخند زیبایی روی چهرهٔ اگنس بنشیند، یک لبخند کاملا بی‌آلایش و طبیعی! دست آن‌ها در هم قلاب شد و به راه افتادند. در آن لحظه متوجه شدم که دو فرد می‌توانند در همه چیز با هم تفاوت داشته باشند و از دو دنیای متفاوت باشند؛ اما با این‌حال چیزی در درونشان وجود داشته باشد که این دو دنیا را به هم نزدیک کند و آن‌ها بتوانند با وجود تمام اختلاف‌هایی که دارند از بودن با هم لذت ببرند و عاشقانه یکدیگر را دوست بدارند. این تفکرات باعث شد ناگهان دلم به‌شدت برای سام تنگ شود. امکان نداشت بتوانم او را در چنین جایی تصور کنم، آن هم با لباس رسمی و کراوات، چون سام از این‌جور جاها متنفر بود.

@PDFsCom

«اسمتان، لطفا؟» یک عکاس ناگهان در کنار من ظاهر شد.

«آآآآ... لوئیزا کلارک فیلدینگ!» شاید این اسم فقط به این دلیل به ذهنم رسید که در آن لحظه داشتم به سام فکر می‌کردم؛ اما به هرحال آن را با غلیظ‌ترین و اشرافی‌ترین لهجه ادا کردم و ادامه دادم: «از بریتانیا!»

«خانم گاپنیک، آقای گاپنیک! لطفا اینجا!» من از برابر عکاس‌ها کنار رفتم و در میان جمعیت گم شدم تا آن‌ها به‌راحتی بتوانند عکس‌های دونفره از آن دو بگیرند. کمی بعد متوجه شدم که چشمان آقای گاپنیک در اطراف به‌دنبال من می‌گردد، نگاه او در لابی روی من ثابت ماند و آن دو به‌سمت من آمدند.

او اگنس را به‌طرف من هدایت کرد. «عزیزم، من باید با برخی از آشنایان صحبت کنم. آیا می‌توانم شما را برای مدت کوتاهی تنها بگذارم؟»

گفتم: «البته، آقای گاپنیک!» درست مانند اینکه هر روز این محبت را در حق او انجام می‌دادم.

اگنس هنوز دست همسرش را رها نکرده بود. «زود برمی‌گردی؟»

«من باید با وین رایت و میلر صحبت کنم، به آن‌ها قول داده‌ام ده دقیقه با آن‌ها در مورد اوراق قرضه حرف بزنم.»

@PDFsCom

اگنس سرش را به علامت موافقت تکان داد؛ اما حالت چهره‌اش بی‌میلی و ناراحتی‌اش را نشان می‌داد. به‌محض اینکه اگنس در لابی به راه افتاد، آقای گاپنیک به‌طرف من خم شد و زمزمه کرد: «مضطرب است، اجازه نده بیش از اندازه بنوشد.»

«بله، آقای گاپنیک.»

او سرش را تکان داد و درحالی‌که به فکر عمیقی فرو رفته بود با نگاه همسرش را بدرقه کرد؛ سپس رویش را به‌طرف من برگرداند، لبخندی زد و گفت: «شما امروز خیلی زیبا به نظر می‌رسید!» و بعد ما را تنها گذاشت.

—

اتاق رقص پر از مهمان بود، دریایی از امواج زرد و سیاه! من دستبندی با مهره‌های زرد و سیاه که دختر ویل، لیلی، پیش از اینکه انگلستان را ترک کنم به من داده بود، به دستم بود و پنهانی با خود می‌اندیشیدم که چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم جوراب‌های بلند راه‌راه طرح زنبوری خودم را هم بپوشم. به نظر نمی‌رسید هیچ‌یک از این زنان در طول زندگی خود از انتخاب لباس لذت ببرند.

اولین چیزی که با دیدن آن‌ها به ذهنم رسید این بود که چقدر لاغر هستند، میله‌هایی که به دورشان پارچه‌های زیبا پیچیده شده بود.

@PDFsCom

زنان در استورتفولد در این سن اغلب کمی چاق‌تر بودند و با پوشیدن کت‌هایی که کمی بلند بود چربی‌های اضافی خود را مخفی می‌کردند (نمی‌دانم در چنین سنی این کت‌ها می‌توانند کمکی به من بکنند یا نه؟) و برای اینکه به خود برسند گهگاه ریملی جدید می‌خرند یا هر شش هفته موهایشان را کوتاه می‌کنند. در زادگاه من اینکه زنان زیاد به خودشان برسند به‌نوعی مشکوک به نظر می‌رسد یا وسواسی بیمارگونه است که به درمان نیاز دارد. زنان سرزمین من در این سن‌وسال به چیزهای دیگری اهمیت می‌دهند و دیگر زمان زیادی برای این همه مراقبت از خود برایشان باقی نمی‌ماند.

اما به نظر می‌رسید زنانی که در این سالن رقص بودند تمام وقتشان به رسیدگی از خودشان می‌گذرد. هیچ مویی در این سالن نبود که بی‌نقص رنگ یا آرایش نشده باشد و هیچ بازویی نبود که با کمک تمرینات دقیق روزانه کشیده و محکم به نظر نرسد. سن‌وسال این زنان نامعلوم به نظر می‌رسید (صورت همهٔ آن‌ها آن‌قدر با بوتاکس و پرکننده‌ها تغییر کرده بود که در هر سنی شبیه به هم به نظر می‌رسیدند)؛ اما حتی آن‌هایی هم که می‌شد حدس زد مسن‌تر از سایرین هستند هیچ چربی اضافه‌ای نداشتند و افتادگی‌ای در پوستشان مشهود نبود. اکنون می‌توانستم معنای حضور تقریبا هرروزهٔ مربی بدن‌سازی، متخصص زیبایی، آرایشگر و مانیکوریست را در خانهٔ

@PDFsCom

گاپنیک‌ها دریابم، اگنس به همهٔ این‌ها نیاز داشت تا بتواند میان این زنان حضور یابد و خود را مانند آن‌ها ببیند.

اگنس به‌آرامی در میان جمعیت حرکت می‌کرد، سرش بالا بود و لبخند می‌زد. دوستان همسرش در مسیر به او خوشامد می‌گفتند و چند کلمه‌ای با او گفت‌وگو می‌کردند؛ اما تقریبا همهٔ آن‌ها مرد بودند و مردان تنها کسانی بودند که به او لبخند می‌زدند و زنان با اینکه آن‌قدر بی‌ادب نبودند که از مسیر حرکت او دور شوند، اما به‌محض نزدیک شدن اگنس روی خود را برمی‌گرداندند و ناگهانی خود را مشغول کاری می‌کردند تا ناچار نباشند با او ارتباط برقرار کنند. همان‌طورکه پشت‌سر اگنس راه می‌رفتم حس می‌کردم این زنان هم حضور او را نادیده می‌گیرند و هم احساس می‌کنند وجودش در میان آنان به‌نوعی تجاوز به حریم خاص آن‌ها محسوب می‌شود.

«عصربه‌خیر!» صدایی در گوشم طنین انداخت.

به عقب برگشتم و نگاه کردم. ویل تراینور کنار من ایستاده بود.

@PDFsCom

از اینکه اتاق خیلی شلوغ بود خوشحال بودم، چون آن‌چنان از جا پریدم که تقریبا روی مردی که کنارم بود افتادم. مرد به‌طورغریزی دستش را جلو آورد تا مانع سقوط من شود و پس از او ده‌ها دست پوشیده در آستین کت‌های شیک به‌طرفم دراز شدند و موجی از چهره‌های متبسم و نگران به‌سوی من چرخید. درحالی‌که از آن‌ها تشکر و عذرخواهی می‌کردم تازه متوجه اشتباه خودم شدم، این مرد ویل نبود؛ اما همان موها با همان رنگ و همان مدل و پوستی کاراملی به همان اندازه درخشان داشت. مرد بی‌تردید صدای جیغ کوتاه من را شنیده بود، زیرا بی‌درنگ گفت: «متأسفم، نمی‌خواستم شما را بترسانم.»

«من؟ نه نه!» دستم را روی گونه‌ام گذاشتم، چشمانم روی چهرهٔ او میخکوب شده بود. «فقط شما خیلی شبیه به کسی هستید که می‌شناسم، یعنی می‌شناختم.» می‌دانستم گونه‌هایم سرخ شده‌اند. فوران خون از درون قلبم به داخل شریان‌هایم و صعود آن را به چهره‌ام حس می‌کردم.

«شما حالتان خوب است؟»

«خوبم، اوه خدای من... خوبم!» احساس حماقت می‌کردم و اطمینان داشتم چهره‌ام نیز این را به‌خوبی نشان می‌دهد.

@PDFsCom

«شما بریتانیایی هستید؟»

«شما نیستید؟!»

«حتی نیویورکی هم نیستم، من اهل بوستون هستم، جاشوا ویلیام رایان سوم.» او دست خود را به‌طرف من دراز کرد.

«شما حتی هم نام او هم هستید.»

«متوجه نشدم، چی؟»

دستش را گرفتم، اکنون او را از نزدیک‌تر می‌دیدم و متوجه شدم که او کاملا شبیه ویل نیست. چشمانش قهوه‌ای تیره بودند و ابروهای پرپشت تیره داشت که نزدیک به چشمانش دیده می‌شدند؛ اما شباهت‌های این دو من را کاملا آشفته کرده بود. به‌زحمت نگاهم را از او برگرداندم و متوجه شدم که هنوز دستش را در دستم گرفته‌ام.
«متأسفم! من کمی...»

«اجازه بدهید یک نوشیدنی برایتان بیاورم.»

«من نمی‌توانم، منظورم این است که باید با... با دوستم در آنجا باشم.»

او به‌سمت اگنس نگاه کرد. «پس من برای هر دوی شما نوشیدنی خواهم آورد. شما به دوست خود ملحق شوید... پیدا کردن شما خیلی

@PDFsCom

خواهم آورد. شما به دوست خود ملحق شوید... پیدا کردن شما خیلی آسان است.» او لبخند زد و رفت. تلاش کردم به دور شدن او خیره نشوم و خود را به اگنس رساندم.

همان‌طورکه به اگنس نزدیک می‌شدم متوجه شدم همسر مردی که در حال صحبت با اگنس بود او را به‌سمت خود کشید و اگنس که می‌خواست حرفی بزند با یک کت رسمی که به او پشت کرده بود مواجه شد. عضلات صورت اگنس منقبض شدند، او بسیار رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

«متأسفم. داخل جمعیت گیر افتاده بودم.»

اگنس با زمزمه اما خشم گفت: «من لباس خوبی انتخاب نکرده‌ام، این‌طور نیست؟» و درحالی‌که لب‌هایش را به هم فشار می‌داد ادامه داد: «من اشتباهی بزرگ مرتکب شدم.»

اگنس سرانجام متوجه اشتباه خود شده بود. او در دریایی از پیراهن‌های رسمی بیش از حد روشن به نظر می‌رسید و بیش از اینکه آوانگارد دیده شود، خودنما و عامی دیده می‌شد. «چه‌کار باید بکنم؟ این فاجعه است، من باید لباسم را عوض کنم.»

با یک حساب سرانگشتی می‌توانستم حدس بزنم که حتی اگر در مسیر اصلا ترافیک نباشد، در بهترین حالت، رفتن، تعویض لباس و

@PDFsCom

برگشتن اگنس دست‌کم یک ساعت طول می‌کشید و تازه احتمال اینکه در خانه پشیمان شود و دیگر به مهمانی برنگردد هم بسیار زیاد بود.

«نه! هیچ فاجعه‌ای در کار نیست، اصلا! فقط...» کمی مکث کردم؛ سپس ادامه دادم: «می‌دانید، با لباسی مانند این، شما باید رفتارتان را عوض کنید.»

«چی؟»

«لازم نیست همه مانند هم لباس بپوشند. شما این لباس را خریده‌اید چون دوستش دارید، پس آن را مال خود کنید. سرتان را بالا بگیرید و طوری رفتار کنید انگار که همه پچ‌پچ‌های اطرافتان را می‌شنوید و از نظرتان فقط یک مشت چرندیات هستند.»

اگنس به من خیره شد.

«یک‌بار یکی از دوستانم این را به من یاد داد، مردی که من برایش کار می‌کردم. او به من گفت جوراب راه‌راهت را با غرور بپوش.»

«چی را با غرور بپوش؟»

«او... خب، او به من گفت که این طبیعی است که من با دیگران فرق داشته باشم، حتی متفاوت بودن خوب هم هست. اگنس نگاه کن! تو

@PDFsCom

صدبرابر از تمام زنانی که اینجا هستند بهتری، تو جذاب هستی، زیبا هستی و لباست بیش از لباس دیگران جلب توجه می‌کند. این رفتار توست که نشان می‌دهد دیگران چگونه باید در مورد تو فکر کنند، می‌توانی خجالت بکشی و طوری رفتار کنی که انگار در این جمع یک وصلهٔ ناجور هستی یا به آن‌ها نشان دهی که یک جواهر در میان تعداد زیادی خرمهره هستی! به آن‌ها نشان بده که می‌خواهی خودت باشی، لباسی که می‌پوشی مال توست و همانی را خواهی پوشید که دوست داری.»

او با دقت به من خیره شده بود. «تو این‌طوری فکر می‌کنی؟»

«آه بله!»

او نفسی عمیق کشید. «حق با توست. من می‌خواهم یک جواهر باشم در میان تعدادی خرمهره!» او شانه‌هایش را راست کرد.

در همان لحظه جاشوا به ما نزدیک شد، در دستش سه نوشیدنی دیده می‌شد و یکی از آن‌ها را به من داد.

«متشکرم.» و لیوان را از او گرفتم.

او دست آزادش را به‌سمت اگنس دراز کرد. «جاشوا ویلیام رایان سوم.»

«واقعا باید خودت را این‌طوری معرفی کنی؟»

@PDFsCom

با شنیدن سخنان من هر دوی آن‌ها به من خیره شدند.

بی‌درنگ متوجه شدم که باید قبل از اینکه افکارم را با صدای بلند بیان کنم کمی بیشتر فکر کنم و به همین دلیل اضافه کردم: «فکر نکنم جز در فیلم‌های تاریخی کسی خودش را این‌طوری معرفی کند!»

«بسیار خب! شما می‌توانید من را جاش صدا بزنید.»

خندیدم و گفتم: «منم لوئیزا کلارک هستم، لوئیزا کلارکِ اول!»

جاش در جواب من فقط کمی چشمانش را تنگ‌تر کرد.

«خانم لئونارد گاپنیک دوم!» اگنس لبخند زد و ادامه داد: «گرچه احتمالا شما این را می‌دانستید.»

«بله، درحقیقت تمام شهر از شما حرف می‌زنند.» کلمات او می‌توانستند برای اگنس بسیار برخورنده باشند؛ اما او آن‌ها را با صداقت و گرمی بیان می‌کرد، ازاین‌رو زمانی که من به شانه‌های اگنس نگاه انداختم دیدم که هنوز آرام و برافراشته هستند.

جاش به ما گفت که با عمه‌اش به اینجا آمده است، زیرا شوهرعمه‌اش در سفر بود و عمه‌اش دوست نداشت تنها در این مهمانی شرکت کند. جاش برای شرکت اوراق بهادار کار می‌کرد، مشاور مالی مدیران بود و در مورد هزینه‌های سرمایه‌گذاری و چگونگی مدیریت خطر در

@PDFsCom

سرمایه‌گذاری به آن‌ها مشورت می‌داد. او گفت که در سرمایه‌گذاری شرکت‌ها تخصص دارد.

گفتم: «من یک کلمه هم از این چیزهایی که گفتید سر درنیاوردم.»

خندید و گفت: «خیلی از روزها خودم هم ازشان سر درنمی‌آورم.»

جاش از بوستون به نیویورک نقل‌مکان کرده بود و در آپارتمانی در سوهو37 زندگی می‌کرد که خودش می‌گفت قد یک لانه موش است. او پس از آمدن به نیویورک پنج پاوند چاق شده بود، زیرا رستوران‌های داون تاون عالی بودند. حرف‌های زیاد دیگری هم زد که من آن‌ها را به یاد نمی‌آورم، چون بیشتر از اینکه به حرف‌هایش گوش بدهم محو تماشایش شده بودم.

«و شما چی، خانم لوئیزا کلارک اول؟ چه‌کار می‌کنید؟»

«من...»

«لوئیزا دوست من است و از انگلستان فقط برای دیدن من آمده است.»

«عالی است، از نیویورک خوشت آمده است؟»

گفتم: «عاشقش هستم، هربار که از خانه بیرون می‌روم فقط محو تماشای اطراف می‌شوم.»

@PDFsCom

«و مهمانی مشهور زرد از اولین تعاملات اجتماعی شما در نیویورک است. خب، خانم لئونارد گاپنیک دوم از شما کمتر از این هم انتظار نمی‌رفت.»

شب به‌سرعت می‌گذشت. هنگام شام من بین اگنس و یک مرد نشستم که تنها گفت‌وگوی بین ما ردوبدل کردن نام‌مان بود. طبق دستورات آقای گاپنیک تلاش می‌کردم اگنس بیش از حد ننوشد و به‌محض اینکه دیدم او متوجه نیست، محتویات لیوان پر او را در لیوان خالی خودم خالی کردم و وقتی سرم را بالا آوردم با لبخند محو آقای گاپنیک که کارم را تأیید کرد مواجه شدم. با این‌حال اگنس دیگر بیش از حد معمول حرف می‌زد و صدایش بلندتر شده بود. کمی زیادی می‌خندید و حرکاتش دیگر آن ظرافت پیشین را نداشتند. من زیرچشمی به زنان دیگری که دور میز نشسته بودند نگاهی انداختم. تمام مردانی که در اطراف اگنس بودند بیش از چهل سال داشتند و همهٔ زنان به اگنس و این مردان خیره شده بودند و به هم نگاه‌های معنادار می‌انداختند که نشان می‌داد در مجلس‌های زنانه پشت‌سر اگنس چه چیزهای وحشتناکی گفته می‌شود.

کاری از دست آقای گاپنیک برنمی‌آمد. او دورتر از ما نشسته بود و نمی‌توانست خودش را به همسرش برساند و با وجود اینکه گاهی با اضطراب به همسرش نگاهی می‌انداخت، با خون‌سردی لبخند می‌زد،

@PDFsCom

دست کسانی را می‌فشرد که به او خوشامد می‌گفتند و با دوستانش گپ می‌زد، طوری که تصور می‌کردی در حال حاضر آرام‌ترین مرد در این جهان است.

«او کجاست؟»

من به‌سوی اگنس خم شدم تا صدای او را واضح‌تر بشنوم.

«همسر سابق لئونارد. او کجاست؟ باید پیدایش کنی لوئیزا. تا زمانی که ندانم کجای میز نشسته است نمی‌توانم آرام باشم. می‌دانم که همین جاست. می‌توانم احساسش کنم.»

بنفش بزرگ!

«از روی فهرست مهمان‌ها پیدایش می‌کنم.» این را گفتم و بی‌درنگ از پشت میز بلند شدم.

در برابر تابلوی بزرگ چاپی که در ورودی اتاق ناهارخوری وصل شده بود ایستادم. در آنجا نزدیک به هشتصد اسم وجود داشت و من حتی نمی‌دانستم که همسر اول آقای گاپنیک هنوز هم گاپنیک نامیده می‌شود یا خیر. زیر لب ناسزایی گفتم و فوری متوجه شدم که جاش پشت‌سرم است.

«دنبال کسی می‌گردی؟»

@PDFsCom

صدایم را پایین آوردم و گفتم: «باید صندلی خانم اول آقای گاپنیک را پیدا کنم. آیا می‌دانید که او هنوز با نام قدیمی‌اش، گاپنیک، خوانده می‌شود یا نه؟ اگنس می‌خواهد... باید بداند که او کجاست.»

جاش اخم کرده بود.

اضافه کردم: «کمی استرس دارد.»

«من نمی‌دانم؛ اما احتمالا عمه‌ام باید بداند او کجا نشسته است. او همه را می‌شناسد. همین جا صبر کن!»

جاش چند دقیقهٔ بعد برگشت.

او گفت: «او هنوز هم گاپنیک نامیده می‌شود. عمه نانسی فکر می‌کند او را نزدیک میز حراج دیده است.» جاش انگشت مانیکورشده‌اش را روی فهرست اسامی کشید و سرانجام او را یافت: «آنجا. میز شمارهٔ 144. من همین الان از آنجا آمدم و زنی را دیدم که با مشخصاتی که عمه‌ام داد مطابقت می‌کرد، حدودا پنجاه‌ساله با موهای تیره و یک مشخصهٔ بسیار مهم‌تر، او یکی از آن کیف‌های شنل بسیار گران‌قیمت را در کنارش دارد. آن‌ها تا جایی که توانسته‌اند صندلی او را دورتر از صندلی اگنس قرار داده‌اند.»

گفتم: «اوه، خدا را شکر، این‌طوری خیلی بهتر است. خیال اگنس راحت خواهد شد.»

@PDFsCom

جاش گفت: «من اصلا اگنس را سرزنش نمی‌کنم، زن‌های اعیان نیویورک می‌توانند بسیار ترسناک باشند، خیلی دلم می‌خواهد بدانم که آیا در جامعه انگلیسی هم زنان تا این اندازه ترسناک هستند یا نه؟!»

«جامعه انگلیسی؟ آه، نمی‌دانم، من خیلی اهل رفت‌وآمد در این نوع مهمانی‌ها و برنامه‌ها نیستم.»

«من هم همین‌طور. صادقانه بگویم، اغلب آن‌قدر از کار زیاد خسته می‌شوم که بیشتر روزها تنها کاری که می‌توانم انجام دهم این است که از بیرون غذا سفارش دهم، تو چی لوئیزا؟»

«آآآآ...» ناگهان نگاهم به تلفنم افتاد و با عجله گفتم: «خدای من، من باید به‌سراغ اگنس بروم.»

«آیا می‌توانم پیش از رفتن تو را ببینم؟ شمارهٔ میزتان چیست؟»

من بدون اینکه به دلیل پرسش او فکر کنم، گفتم: «32»

«خوب است، پس بعدا می‌بینمت!» تقریبا مبهوت و میخکوب لبخند جاش شده بودم، او ادامه داد: «راستش تو خیلی زیبا هستی!» او کمی به‌سمت من خم شد، صدایش را پایین آورد و در گوشم زمزمه کرد: «درواقع من پیراهن تو را به دوستت ترجیح می‌دهم، امشب از خودت با این پیراهن عکس گرفته‌ای؟»

@PDFsCom

«عکس؟!»

«اینجا را نگاه کن!» جاش دست خود را بالا برد و پیش از اینکه متوجه شوم چه‌کار دارد می‌کند عکسی دونفره گرفت. «عالی شد. شماره‌ات را به من بده تا این عکس را برایت بفرستم.»

«واقعا شمارهٔ من را فقط برای این می‌خواهی که عکس خودت را با من برایم بفرستی؟»

«داری من را به این متهم می‌کنی که انگیزهٔ دیگری دارم؟» جاش خندید و ادامه داد: «خیلی خب، پس من این عکس را برای خودم نگه می‌دارم. یک یادگاری از زیباترین دختر اینجا. مگر اینکه بخواهی آن را حذف کنی. بفرمایید، اگر می‌خواهی خودت آن را حذف کن!» سپس تلفن خود به‌سمت من گرفت.

من به آن نگاهی انداختم و انگشتم را روی دکمه حرکت دادم، اما پیش از اینکه آن را لمس کنم، دستم را کنار کشیدم. «به نظرم بی‌ادبانه است که عکس کسی را که برای اولین‌بار است ملاقاتش کرده‌ای حذف کنی. اما، آآآآ... متشکرم بابت تمام کمک‌هایی که برای پیدا کردن صندلی و این‌ها کردی.»

«باعث افتخار من است.»

@PDFsCom

ما هر دو خندیدیم و من پیش از اینکه جاش بتواند چیز بیشتری بگوید به‌سمت اگنس در کنار میز غذا شتافتم.

—

من خبرهای خوب را در اختیار اگنس گذاشتم و او با صدایی که دیگران هم می‌توانستند بشنوند آهی طولانی کشید. سپس کمی از ماهی‌ام را خوردم که دیگر سرد شده بود و شروع به تجزیه‌تحلیل جاش در ذهنم کردم. به خودم گفتم احمق نباش او ویل نیست! صدایش او نیست، ابروهایش او نیست و حتی امریکایی است؛ اما هنوز هم چیزهایی در جاش بود که من را به‌شدت به یاد ویل می‌انداخت: اعتمادبه‌نفس بالا همراه با هوش سرشار، حس شوخ‌طبعی، حاضرجوابی‌هایش در برابر هرچه به او می‌گفتم و نگاهش که موجب می‌شد قلبم در سینه‌ام بریزد. به پشت‌سرم نگاه کردم؛ اما به یاد آوردم که از جاش نپرسیدم کجا نشسته است.

«لوئیزا؟»

به‌سمت راست نگاه کردم، اگنس به من خیره شده بود.

«باید برم دست‌شویی!»

یک دقیقه طول کشید تا متوجه شوم این یعنی من هم باید به دست‌شویی بروم.

@PDFsCom

ما به‌آرامی از بین میزهایی که خانم‌های اعیان نیویورکی پشت آن‌ها نشسته بودند عبور کردیم و من تلاش کردم چشمانم دورتادور اتاق را در جست‌وجوی جاش زیر و رو نکنند. همه چشم‌ها دنبال اگنس بود، هم به سبب رنگ خیره‌کنندهٔ لباسش و هم به دلیل جذابیت خاصی که داشت، درست مانند یک مغناطیس، چیزی که ناخودآگاه همه را متوجه خود می‌کرد. او با گردن افراشته و غرور راه می‌رفت، درست عین یک ملکه!

به‌محض اینکه وارد دست‌شویی خانم‌ها شدیم، او با یک دست وزن خود را روی یکی از پیشخوان‌ها در گوشهٔ دست‌شویی انداخت و با دست دیگرش به من اشاره کرد تا برایش سیگاری ببرم. «خدای من! این شب لعنتی تمام نمی‌شود. اگر هرچه زودتر از اینجا نرویم من دق خواهم کرد.»

6

صبح روز بعد جورج نیامد. هیچ‌کس چیزی به من نگفته بود و من با لباس ورزشی و چشم‌های پف‌کرده و تار تا ساعت 7:30 در سالن

@PDFsCom

نشستم تا سرانجام به این نتیجه رسیدم که برنامهٔ ورزشی با جورج لغو شده است.

اگنس تا ساعت 9 در بستر ماند؛ سپس در پیامکی از من خواست باقی قرارهایش در طول روز را لغو کنم و اواسط صبح به من گفت که دوست دارد کمی در اطراف دریاچه پیاده‌روی کند. باد به‌نسبت شدیدی می‌وزید و ما شال‌هایمان را زیر چانه‌هایمان گره زده و دست‌هایمان را درون جیب‌هایمان کرده بودیم. من تمام شب به چهرهٔ جاش فکر می‌کردم. هنوز هم با دیدن او خود را آشفته حس می‌کردم و نمی‌توانستم از فکر کردن به او خودداری کنم. درحالی‌که همپای اگنس قدم می‌زدم با خود می‌اندیشیدم که چند تن در سراسر دنیا هستند که چهره‌شان شبیه ویل است؟ ابروهای جاش پرپشت‌تر بود، چشمانش رنگی متفاوت داشت و به‌طورقطع لهجه‌اش هم با ویل فرق می‌کرد؛ اما بازهم من را به یاد او می‌انداخت.

صدای اگنس افکارم را برید: «می‌دانی، قدیما زمانی که می‌خواستم در کنار دوستانم باشم چه می‌کردم؟» او نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «ما به یک رستوران ژاپنی در نزدیکی پارک گرامرسی38 می‌رفتیم، نودل می‌خوردیم و حرف می‌زدیم، حرف، حرف، حرف!»

«پس بزن بریم.»

@PDFsCom

«کجا؟»

«به همان رستوران ژاپنی که می‌گویی، سر راه می‌توانیم دوستانت را هم جمع کنیم.»

برای لحظه‌ای برقی از امید در چهره‌اش درخشید؛ اما به‌سرعت جای خود را به اندوه و ناامیدی داد. «الان نمی‌توانم. همه چیز فرق کرده است.»

«مجبور نیستیم با خودروی گری برویم. می‌توانیم تاکسی بگیریم، منظورم این است که می‌توانی ساده لباس بپوشی و مثل گذشته رفتار کنی. خوش می‌گذرد.»

«گفتم که همه چیز فرق کرده است.» او نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «من همهٔ این راه‌ها را امتحان کرده‌ام لوئیزا. دلم می‌خواست می‌توانستم بازهم با آن‌ها در ارتباط باشم؛ اما دوستان من کنجکاو هستند، آن‌ها می‌خواهند همه چیز را در مورد زندگی من بدانند و وقتی به آن‌ها حقیقت را می‌گویم رفتارشان با من... عجیب‌غریب می‌شود.»

«عجیب‌غریب؟»

«آره؛ می‌دانی، زمانی بود که ما در همه چیز یکسان بودیم؛ اما حالا آن‌ها می‌گویند من هرگز نمی‌توانم درکشان کنم و مشکلات آن‌ها را

@PDFsCom

بفهمم. انگار چون پولدار هستم هیچ مشکلی نباید داشته باشم. رفتارشان با من عجیب است، انگار من آدم نیستم یا از دنیای دیگری آمده‌ام. انگار تمام چیزهای خوبی که من دارم به‌نوعی توهین به آن‌هاست. ما دیگر حرف مشترکی با هم نداریم، تو فکر می‌کنی من می‌توانم در مورد رفتار بد خانه‌دار خانه‌ام برای کسی که خودش خانه‌ای ندارد درددل کنم؟»

او ایستاد، به دوردست خیره شد و انگار که خاطره‌ای را در دوردست می‌دید گفت: «وقتی تازه با لئونارد ازدواج کرده بودم او مقداری پول به‌عنوان کادوی عروسی به من داد. تصمیم گرفتم مقداری از این پول را به بهترین دوستم پائولا بدهم. می‌دانستم که او مشکلات زیادی در زندگی دارد، بنابراین ده‌هزار دلار به او دادم تا هم بدهی‌هایش را بپردازد و هم برای خودش یک زندگی تازه را شروع کند.» اگنس نگاهش را از دوردست گرفت و به من دوخت و ادامه داد: «ابتدا خیلی خوشحال بود. من هم خوشحال بودم! توانسته بودم برای دوست عزیزم کاری انجام دهم تا او نیز مانند من دیگر نگران آینده نباشد.» صدای او پر از خشم شده بود. «اما بعد... او دیگر نخواست من را ببیند. رفتارش فرق کرده بود. وانمود می‌کرد مشغله‌های زیادی دارد و نمی‌تواند من را ببیند. کم‌کم حس کردم از من متنفر است، باور می‌کنی؟ او به دلیل اینکه به او کمک کرده بودم از من نفرت داشت،

@PDFsCom

چون هر زمان من را می‌دید احساس می‌کرد به من مدیون است و همین حالِ او را بد می‌کرد. او مغرور بود، خیلی مغرور! او دوست نداشت با این حس که به من مدیون است زندگی کند، پس من را از زندگی‌اش حذف کرد. من تمام دوستانم را برای پول از دست دادم.»

پس از مدتی سکوت وقتی متوجه شدم اگنس در انتظار پاسخ من است، گفتم: «همه مردم دنیا مشکل دارند، فرقی ندارد که کی باشی.»

اگنس خود را کنار کشید تا به کودک نوپایی اجازهٔ عبور دهد و نگاهش کودک را مدتی دنبال کرد. سپس پرسید: «سیگار داری؟»

اکنون دیگر با خواسته‌های او آشنا بودم، بسته‌ای سیگار از کوله‌پشتی‌ام بیرون آوردم و به او دادم. نمی‌دانستم اینکه او را به کشیدن سیگار تشویق می‌کنم کار خوبی است یا نه؛ اما به هرحال او رئیس من بود. اگنس پک محکمی به سیگارش زد و ستونی از دود چهرهٔ او را در خود گرفت.

«همه مردم دنیا مشکل دارند،» او سخنان من را به‌آرامی تکرار کرد؛ سپس ادامه داد: «لوئیزا کلارک، تو چه مشکلی داری؟»

«من دلم برای نامزدم تنگ شده است.» طوری این را گفتم که انگار می‌خواستم به خودم اثبات کنم تنها مشکلم همین است. «جدا از این، باقی چیزها خوب است. من واقعا خوشحالم که اینجا هستم، در

@PDFsCom

نیویورک... این عالی است.»

اگنس سرش را تکان داد. «من هم عاشق اینجا بودم، نیویورک! این شهر همیشه چیزی تازه برای دیدن دارد. همیشه هیجان‌انگیز است؛ اما حالا من فقط...» او باقی سخنانش را قورت داد و برای لحظه‌ای تصور کردم چشمانش پر از اشک است؛ اما لحظه‌ای بعد وقتی بار دیگر صورتش از پشت دود سیگار بیرون آمد، آرام به نظر می‌رسید.

«تو متوجه شده‌ای که او از من متنفر است؟»

«کی؟»

«ایلاریای جادوگر. او خانه‌دار زن قبلی لئونارد بود و الان لئونارد دلش نمی‌آید او را اخراج کند، این است که من در دست این عجوزه گیر کرده‌ام.»

«ممکن است کم‌کم به این نتیجه برسد که بهتر است به زندگی با تو عادت کند.»

«او ممکن است کم‌کم به این نتیجه برسد که بهتر است آرسنیک در غذای من بریزد. نمی‌بینی با چه تنفری به من نگاه می‌کند. آرزویش مرگ من است. تو چطور می‌توانی با کسی زندگی کنی که آرزو می‌کند بمیری؟»

@PDFsCom

من خودم نیز خیلی از ایلاریا می‌ترسیدم؛ اما این چیزی نبود که بخواهم به آن اعتراف کنم. «قبلا پیش کسی کار می‌کردم که مطمئن بودم از من متنفر است؛ اما به‌تدریج متوجه شدم خشم او هیچ ارتباطی به من نداشت. او فقط از زندگی خودش متنفر بود و وقتی هردوی ما یکدیگر را شناختیم، فهمیدیم که می‌توانیم با هم خوب باشیم.»

«آیا او تابه‌حال به‌طورتصادفی بهترین پیراهن تو را از بین برده است؟ یا برای شستن لباس‌های زیرت از مادهٔ شوینده‌ای استفاده کرده است که تمام بدنت جوش بزند و به خارش بیفتد؟»

«اوه نه!»

«یا شده برایت غذایی را آماده کند که پنجاه‌بار به او گفته‌ای که دوست نداری و کاری کند تا یک زن غرغرو به نظر برسی؟ یا پشت‌سرت داستان‌هایی درباره تو سرهم کرده است تا در نظر دیگران یک فاحشه به نظر بیایی؟»

دهانم مانند دهان یک ماهی قرمز باز مانده بود. دهانم را بستم و سرم را تکان دادم.

او دسته‌ای از موهایش را از روی چهره‌اش کنار زد و ادامه داد: «من لئونارد را دوست دارم لوئیزا؛ اما بودن در زندگی او غیرممکن است.

@PDFsCom

زندگی من با این روش غیرممکن است...» او بازهم خود را باخته بود.

ما ایستادیم و مشغول تماشای مردمی شدیم که در مسیر ما راه می‌رفتند: اسکیت‌سوارها، بچه‌هایی که بازی می‌کردند، یک زوج جوان بازو در بازوی هم و دو افسر جدی پلیس! دمای هوا کاهش یافته بود و من زیر کت نازکم می‌لرزیدم.

او آهی کشید. «بسیار خب، بیا به خانه برگردیم و ببینیم امروز این جادوگر کدام‌یک از لباس‌های مورد علاقهٔ من را نابود کرده است.»

گفتم: «نه! بیا برویم نودل بخوریم، دست‌کم خودمان دوتا که می‌توانیم برویم.»

—

با یک تاکسی به پارک گرامرسی رفتیم و در برابر مکانی با سنگ‌های قهوه‌ای در خیابانی تاریک متوقف شدیم. این مکان آن‌قدر کثیف و درهم به نظر می‌رسید که اطمینان داشتم می‌توان با خوردن غذاهای آن به انواع مشکلات روده‌ای مبتلا شد؛ اما اگنس شاداب‌تر به نظر می‌رسید و تقریبا به‌محض رسیدن درحالی‌که من هنوز مشغول پرداختن کرایهٔ تاکسی بودم، با عجله به‌سمت پله‌ها رفت. وقتی به ورودی تاریک رستوران وارد شدیم، یک زن ژاپنی از درون آشپزخانه بیرون پرید، به‌سرعت خود را به اگنس رساند و او را محکم در آغوش

@PDFsCom

گرفت، انگار که سال‌ها دوستان قدیمی یکدیگر بودند. سپس زن دست‌های اگنس را در دستان خود گرفت و پرسید که کجا بوده است و چرا دیگر پیدایش نیست. اگنس سربسته پاسخ داد که ازدواج کرده است، سرش شلوغ است، از محل سکونت قبلی‌اش نقل‌مکان کرده است و از این دست اطلاعاتی که هیچ جزئیاتی را برای زن روشن نمی‌کرد. من متوجه شدم اگنس حلقهٔ عروسی در دست دارد؛ اما نه آن حلقه‌ای که یک الماس درشت روی آن خودنمایی می‌کرد، الماسی که در همان نگاه اول میزان ثروت صاحب خود را لو می‌داد.

زمانی که من و اگنس روی صندلی رستوران نشستیم، من زنی کاملا متفاوت را در برابر خود دیدم؛ او زنی بامزه، پرتحرک و پرسروصدا بود که به تمام اطرافیانش انرژی می‌داد، برای اولین‌بار زنی را دیدم که آقای گاپنیک عاشقش شده بود.

همان‌طورکه کاسه‌های سفالی مملو از سوپ رشتهٔ رمن را به‌سمت خود می‌کشیدیم، پرسیدم: «اولین‌بار کجا همدیگر را دیدید؟»

«من و لئونارد؟ من فیزیوتراپ او بودم.» اگنس سکوت کرد و با دقت به من خیره شد، انگار درانتظار واکنش خاصی از جانب من بود و چون هیچ نشانهٔ بدی از من ندید، سر خود را پایین انداخت و ادامه داد: «من برای شرکتی کار می‌کردم که فیزیوتراپ‌ها را برای کار به خانه‌ها می‌فرستاد. آندره یکی از همکاران من بود که کارش را هم

@PDFsCom

خیلی خوب انجام می‌داد. او فیزیوتراپ لئونارد بود؛ اما یک روز بیمار شد و از من خواست به‌جایش بروم. آن روز با خودم فکر کردم آه، بازهم یکی از آن آدم‌های وال‌استریت! می‌دانی، بیشترشان مزخرفند! جواب سلام تو را نمی‌دهند، با تو حرف نمی‌زنند و حتی تو را آدم حساب نمی‌کنند؛ اما لئونارد مهربان بود. با من دست داد و از من پرسید میل دارم یک فنجان چای انگلیسی بنوشم یا نه. از کارم خیلی راضی بود و تعریف کرد. آن روزها درد زیادی داشت و مفاصلش ورم کرده بودند. این پیش از آمدن ناتان بود. راستش استخدام ناتان ایدهٔ من بود برای اینکه بتوانیم لئونارد را متناسب و سالم نگه داریم. به هرحال من واقعا تلاش کردم کارم را خوب انجام دهم، چون او واقعا مرد خوبی به نظر می‌رسید و او هم بسیار راضی بود. او از من خواست که اگر می‌توانم هفتهٔ بعد هم برای فیزیوتراپی او بروم. آندره خیلی خوشحال نبود؛ اما این درخواست لئونارد بود، من چه می‌توانستم بکنم. پس از آن من دوبار در هفته به آپارتمان او می‌رفتم و کار فیزیوتراپی‌اش را انجام می‌دادم. گاهی زمانی که لئونارد وقت داشت از من می‌پرسید که آیا دوست دارم چای انگلیسی بنوشم. بعد با هم چای می‌نوشیدیم و حرف می‌زدیم. کم‌کم حس کردم دارم عاشق این مرد می‌شوم و... خب سخت بود. می‌دانستم که عاشق چنین مردی شدن اصلا درست نیست. احساس بدی داشتم مثل...»

@PDFsCom

«مثل اینکه پزشکی عاشق بیمارش شود یا معلمی عاشق شاگردش!»

«دقیقا» اگنس مکثی کرد و لقمهٔ بزرگی در دهانش گذاشت. این اولین‌باری بود که می‌دیدم واقعا غذا می‌خورد. او کمی لقمه‌اش را جوید و پس از فرو دادن آن، ادامه داد: «اما من نمی‌توانستم از فکر این مرد بیرون بیایم. او بسیار غمگین، حساس و همین‌طور بسیار تنها بود! دست آخر به این نتیجه رسیدم که باید به آندره بگویم که به‌جای من به خانهٔ لئونارد برود. دیگر نمی‌توانستم به این کار ادامه دهم.»

من دست از غذا خوردن کشیده بودم و با اشتیاق به داستان اگنس گوش می‌دادم. «و بعد چه شد؟»

«لئونارد به خانهٔ من آمد! فکرش را بکن، به محلهٔ کوییِنز! نمی‌دانم چطور اما آدرسم را پیدا کرده بود و زمانی که من و دوستانم در پایین خانه مشغول سیگارکشیدن بودیم با آن خودروی شیکش در برابر خانهٔ ما ایستاد و به من گفت که باید با هم حرف بزنیم.»

«مثل فیلم زن زیبا!»

«آره، درست همان‌طور! من به خودروی او نزدیک شدم. لئونارد خیلی عصبانی بود. از من پرسید که آیا رفتار بدی با من داشته است یا بی‌ادبی کرده است. من فقط سرم را تکان دادم؛ سپس پرسید که چرا نمی‌خواهم به خانهٔ او بروم و کارم را انجام دهم. او گفت نمی‌خواهد

@PDFsCom

آندره برایش کار کند، همان موقع من مثل احمق‌ها شروع کردم به گریه کردن!»

متوجه شدم که باز در چشمان اگنس اشک حلقه زده است.

«من وسط روز و وسط خیابان درحالی‌که دوستانم در حال تماشای من بودند، گریه می‌کردم. به لئونارد گفتم که نمی‌توانم دلیل نیامدنم را بگویم؛ اما او دست‌بردار نبود. مرتب می‌پرسید که چه اتفاقی افتاده است، کسی از اهالی خانه با من بدرفتاری کرده یا حقوقم کم است. سرانجام هم کلافه شدم و گفتم چون دوستش دارم، خیلی دوستش دارم و این اصلا خوب نیست، این بسیار غیرحرفه‌ای است و من نمی‌توانم به این کار ادامه دهم. لئونارد برای یک لحظه به من خیره ماند، چیزی نگفت، هیچ چیز، فقط به خودروی خود برگشت و راننده او را به خانه برگرداند. من با خودم فکر کردم آه، نه؛ من دیگر نه این مرد را خواهم دید و نه کارم را! صبح روز بعد خیلی مضطرب بودم، خیلی! باور کن لوئیزا معده‌ام از شدت اضطراب درد گرفته بود.»

«چون فکر می‌کردی آقای گاپنیک حتما به رئیست شکایت کرده است؟!»

«دقیقا همین؛ اما می‌دانی چه اتفاقی افتاد؟»

«چی؟»

@PDFsCom

«یک سبد بزرگ رز قرمز در انتظارم بود. بزرگ‌ترین سبد گلی که تا آن موقع دیده بودم، گل‌های زیبای مخملی که می‌خواستی تمام روز لمس‌شان کنی و عطرشان اتاق را پُر کرده بود. هیچ نامی روی سبد گل نبود؛ اما می دانستم که کار کیست. از فردای آن روز من هر روز یک سبد گل رز قرمز جدید دریافت می‌کردم. آپارتمان ما پر از گل سرخ شده بود و دوستانم می‌گفتند از بوی گل خسته شده‌اند.» او شروع به خندیدن کرد و باز ادامه داد: «تا اینکه یک‌بار دیگر به خانهٔ من آمد، این بار از من خواست که سوار خودروی او شوم و به راننده دستور داد مسیری طولانی را برود. او به من گفت که بار قبل بدون اینکه عشق را تجربه کند ازدواج کرده است و این‌بار می‌خواهد عشق حرفِ اول زندگی‌اش باشد و از من خواستگاری کرد.»

با حیرت پرسیدم: «به همین سادگی؟!»

«بله، او گفت می‌داند برای من بسیار پیر است، اندامش با آرتریت از شکل افتاده و یک‌بار هم پیش از من ازدواج کرده است؛ اما هر کاری می‌کند تا من را خوشبخت کند. من اطمینان داشتم که می‌خواهم برای همیشه با او زندگی کنم و به همین دلیل همان لحظه به او جواب مثبت دادم. می‌دانی، ما هر دو از اینکه می‌توانیم با هم شاد باشیم اطمینان داشتیم. می‌دانستیم که با وجود تمام تفاوت‌هایی که در زندگی ما وجود دارد روح‌هایی شبیه به یکدیگر داریم، ما

@PDFsCom

می‌توانستیم ساعت‌ها با هم حرف بزنیم از همه چیز، زندگی‌مان، امیدها و رؤیاهایمان!»

گفتم: «این عاشقانه‌ترین داستان عاشقانه‌ای است که تاکنون شنیده‌ام.»

«و او به قولی که داده بود پایبند ماند. لئونارد هر کاری می‌کند تا من را خوشبخت کند. ما با هم خوشبختیم، خیلی خوشبخت!» اما ناگهان غم بر چهرهٔ اگنس سایه انداخت. «اما دخترش از من نفرت دارد. همسر سابقش هم از من متنفر است و بابت همه چیز من را سرزنش می‌کند، حتی به سبب اینکه خودش نتوانسته است به همسرش عشق ببخشد.»

نمی‌دانستم چه بگویم.

«و هر هفته من باید به این برنامه‌های مسخره برای جمع‌آوری کمک‌های خیریه و مهمانی‌های کوکتل بروم و با لبخند وانمود کنم که نمی‌دانم آن‌ها درباره من چه می‌گویند. این زنان دربارهٔ من طوری حرف می‌زنند که انگار من یک آشغال خیابانی هستم؛ اما آن‌ها من را نمی‌شناسند. من به چهار زبان صحبت می‌کنم، پیانو می‌زنم و چند دیپلم تخصصی برای فیزیوتراپی دارم، درحالی‌که همسر سابق او فقط یک زبان بلد است، می‌دانی چه زبانی؟ زبان زنان اعیان نیویورک!

@PDFsCom

سخت است وانمود کنی که از هیچ‌کدام از این‌ها ناراحت نمی‌شوی یا اینکه اصلا برایت مهم نیست، می‌دانی؟»

امیدوارانه گفتم: «مردم تغییر می‌کنند، فقط زمان خواهد برد.»

«نه، فکر نمی‌کنم چنین چیزی امکان‌پذیر باشد.» چهرهٔ اگنس نشان می‌داد که نمی‌تواند در این مورد امیدی داشته باشد؛ سپس شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «خوشبینانه‌ترین حالت این است که فکر کنیم بیشتر آن‌ها خیلی پیر هستند و شاید برخی از آن‌ها به‌زودی بمیرند.»

—

بعدازظهر وقتی اگنس خواست چرت بزند و ایلاریا در طبقه پایین مشغول کار بود با سام تماس گرفتم. افکارم هنوز درگیر رویدادهای شب گذشته و همچنین درددل‌های اگنس بود. احساس می‌کردم رابطه‌ام با اگنس کمی بهتر شده است. زمانی که از پیاده‌روی به خانه برمی‌گشتیم او به من گفت: «احساس می‌کنم تو بیشتر از اینکه دستیارم باشی دوستم هستی! خیلی خوب است که آدم کسی را داشته باشد که بتواند به او اعتماد کند.»

سام گفت: «عکس‌هایی که برایم فرستاده بودی دیدم.» به وقت لندن شب بود و جیک، برادرزادهٔ سام، نیز در خانهٔ او بود و می‌توانستم

@PDFsCom

صدای موسیقی نواختن او را بشنوم. سام دهان خود را به گوشی نزدیک‌تر کرد و گفت: «تو خیلی زیبا بودی.»

«دیگر امکان ندارد بتوانم چنین لباسی را در کل زندگی‌ام بپوشم؛ اما دیشب همه چیز شگفت‌انگیز بود؛ غذا، موسیقی، سالن رقص... و عجیب‌تر از همه این آدم‌ها هستند که هیچ‌کدام از این شگفتی‌ها را در کنارشان نمی‌بینند و متوجه‌شان نمی‌شوند. باورت نمی‌شود، در این هتل یک دیوار پوشیده از گل‌های نسترن و چراغ‌های ریز افسانه‌ای وجود داشت، یک دیوار خیلی‌خیلی بزرگ! همین‌طور خوشمزه‌ترین پودینگ شکلات دنیا با کرم فوندانت و پرهایی که با شکلات سفید درست شده بودند، روی آن را هم با ترافل‌های رنگی تزیین کرده بودند. باورت می‌شود که هیچ زنی این دسر عالی را نخورد، حتی یک نفر! من درحالی‌که از کنار میزها رد می‌شدم همه را نگاه کردم. وسوسه شده بودم چند تا از این ترافل‌های زیبا را درون کیفم بیندازم و بیاورم؛ اما ترسیدم آب شوند. شرط می‌بندم که همهٔ این دسرها را دور می‌اندازند، آه. هر میز یک دکوراسیون مخصوص به خودش داشت که با میزهای دیگر تفاوت می‌کرد و همه هم از پرهای زرد ساخته شده بودند، هرکدام به شکل یک پرنده، میز ما به شکل جغد بود.»

«به نظر شبی استثنایی بوده، با کسی هم آشنا شدی؟»

پیش از اینکه پاسخ دهم، ناخودآگاه برای لحظاتی مکث کردم؛ سپس

@PDFsCom

من‌من‌کنان گفتم: «اوه... فقط یک نفر... جاش! زمانی که ما منتظر بودیم آقای گاپنیک برگردد او، من و اگنس را همراهی می‌کرد.»

سام پس از مکثی طولانی گفت: «عالیه!»

تلاش کردم فوری مسیر حرف را عوض کنم و به همین دلیل با عجله شروع به صحبت کردم: «می‌دانی بهترین چیز در اینجا چیست؟ اینکه هیچ‌وقت لازم نیست نگران این باشی که چطوری باید به خانه برگردی، چون همیشه خودرویی دم در هرجایی که رفتی حاضر و آماده است. راننده حتی زمانی که این‌ها به مغازه می‌روند هم بیرون در منتظر می‌ماند یا آن‌قدر دور و اطراف ساختمان می‌چرخد تا از خرید برگردند. بعد بیرون می‌آید و تمام بسته‌های خرید را از دست ما می‌گیرد و ما فقط سوار خودرو می‌شویم، همین! دیگر از سوار شدن به اتوبوس‌هایی که مردم پایت را لگد می‌کنند و شلوغی متروها خبری نیست.»

«یک زندگی عالی، آره؟ انگار دیگر دلت نمی‌خواهد به خانه برگردی.»

«آه نه، این زندگی من نیست من فقط کنارش هستم و دارم تماشا می‌کنم؛ اما دیدنش از نزدیک جالب است.»

«من باید بروم لو، به جیک قول داده‌ام او را برای خوردن پیتزا بیرون ببرم.»

@PDFsCom

«اما... اما ما که هنوز حرف نزدیم، از خودت برایم بگو!»

«باشد برای بعد! جیک گرسنه است.»

«بسیار خب!» با صدای بلند ادامه دادم: «از طرف من به او سلام برسان!»

«باشه!»

گفتم: «دوستت دارم.»

«من هم همین‌طور.»

«یک هفته بیشتر نمانده است! دارم روزشماری می‌کنم.»

«باید برم!»

وقتی گوشی را پایین آوردم، احساس عجیب‌غریبی داشتم. درک نمی‌کردم چه اتفاقی افتاد. من در کنار تختخوابم نشسته بودم. بعد به کارت‌ویزیت جاش نگاه کردم. او پیش از اینکه مهمانی را ترک کنیم کارتش را به من داد. کارت را به کف دستم فشار دادم و انگشتانم کارت را در خود فشردند.

جاش به من گفته بود که به من تلفن کن، می‌خواهم بعضی مکان‌های جالب نیویورک را نشانت دهم.

@PDFsCom

من کارت را گرفتم و مؤدبانه لبخند زدم. البته، البته لبخندی که هیچ معنایی نمی‌توانست داشته باشد.

7

کلبه فکس سه‌شنبه، 6 اکتبر

لوئیزای عزیز،

امیدوارم از فرصتی که در نیویورک برایت ایجاد شده است به‌خوبی لذت ببری. گمان می‌کنم لیلی برایت نامه می‌نویسد؛ اما بعد از آخرین گفت‌وگویمان داشتم کمدهایم را نگاه می‌کردم که بعضی از نامه‌های ویل را وقتی در نیویورک بود دیدم، فکر کردم ممکن است از خواندن آن‌ها لذت ببری؛ می‌دانی که او بسیار خوش‌سفر بود، ازاین‌رو فکر کردم احتمالا دوست داری قدم‌های او را دنبال کنی.

من چند نامه او را خواندم؛ هم دردناک بود و هم شیرین! می‌توانی آن‌ها را نگه داری تا اینکه باز در آینده یکدیگر را ببینیم.

با بهترین آرزوها

@PDFsCom

کامیلا ترااینور

نیویورک

12/06/2004

مادر عزیزم،

می‌خواستم تلفن کنم اما تفاوت ساعت واقعا اجازهٔ برنامه‌ریزی به من نمی‌دهد، بنابراین فکر کردم تو را با نوشتن نامه غافل‌گیر کنم. از آخرین نامه‌ای که برایت نوشتم زمان بسیار زیادی می‌گذرد، فکر می‌کنم در طول مدت اقامت کوتاهم در خوابگاه مدرسه بود. من واقعا نمی‌خواستم به مدرسه شبانه‌روزی بروم، این‌طور نیست؟

نیویورک شهری شگفت‌انگیز است. غیرممکن است در این شهر باشی و انرژی‌اش به تو منتقل نشود. اینجا من هر روز صبح ساعت 5:30 از خواب بلند می‌شوم. شرکت من در استون استریت39 قرار دارد. نایجل40 دفتری برای من تدارک دیده است، نه از آن لانه‌هایی که اسمش را دفتر می‌گذارند، نه، یک دفتر خوب با چشم‌اندازی به اقیانوس! همکارانم هم همه بچه‌های خوبی به نظر می‌رسند. به پدر بگو که روز شنبه با رئیسم و همسرش به اپرای دن روزنکاویلیر41 رفتم. می‌دانم که کمی بیش از اندازه است؛ اما خوشحال خواهید شد اگر بشنوید که من اجرای داستان ارتباطات خطرناک42 را دیدم. در

@PDFsCom

طول روز کارهای زیادی دارم؛ اما بیشتر شب‌ها کاری ندارم. بیشتر همکارانم ازدواج کرده‌اند و بچه‌های کوچک دارند، ازاین‌رو ناچارم شب‌ها در خیابان‌ها و رستوران‌ها پرسه بزنم...

اما بیشترین ساعاتم را یا در سالن ورزشی یا با دوستان قدیمی‌ام می‌گذرانم. بسیاری از شیپزمن به اینجا آمدند و تعداد کمی را هم از دوران مدرسه می‌شناسم. بله، دنیا خیلی کوچک است... هرچند بیشتر آن‌ها در اینجا خیلی تغییر کردند. آن‌ها سرسخت‌تر و حریص‌تر از من هستند. فکر می‌کنم این شهر هرچه را در درون انسان است نمایان‌تر می‌کند.

خب! امشب دختر هنری فارنسورث43 را به شام دعوت کردم. او را به یاد داری؟ رهبر کلوب اسب‌سواری استورتفولد بود، همانی که خودش را متخصص خرید می‌دانست. (با این‌حال خیلی امیدوار نباش، من فقط خواستم لطفی به هنری کرده باشم.) می‌خواهم او را به رستوران مورد علاقه‌ام در خیابان شرقی ببرم. استیک‌های آنجا حرف ندارد، خوشمزه، آبدار و به اندازهٔ یک لحاف است! امیدوار گیاهخوار نباشد، به نظر می‌رسد گیاهخواری اینجا مُد شده است و همه می‌خواهند طبق مد غذا بخورند.

اوه، راستی یکشنبه گذشته قطار اف را سوار شدم و همان‌طورکه پیشنهاد کرده بودی در انتهای پل بروکلین پیاده شدم تا بتوانم پیاده از

@PDFsCom

روی پل عبور کنم و این بهترین کاری است که در طول این مدتی که اینجا هستم انجام داده‌ام. پیاده‌روی روی پل بروکلین حس غریبی داشت، انگار به درون فیلم‌های وودی آلن سفر کردی...

به پدرم بگو هفته بعد به او تلفن می‌کنم و سگم را هم از طرف من محکم در آغوش بگیر.

دوستت دارم، ویل ×

به نظر می‌رسید خوردن یک کاسه رشته‌فرنگی ارزان رابطهٔ من با گاپنیک‌ها را به‌طورکامل تغییر داد. فکر می‌کنم توانستم به اگنس نزدیک‌تر شوم تا بتوانم او را در زندگی جدیدش بیشتر کمک کنم. او به کسی احتیاج داشت تا بتواند به او اعتماد کند. انرژی عجیب‌غریب نیویورک به من هم منتقل شده بود و به این معنی بود که هر روز صبح زود سرحال و قبراق از خواب بیدار می‌شدم و از بستر بیرون می‌پریدم، کاری که پس از مراقبت از ویل دیگر هرگز انجام نداده بودم. این کارم باعث شده بود که ایلاریا چپ‌چپ به من نگاه کند و ناتان تصور کند احتمالا مواد مخدر استفاده می‌کنم.

اما درک رفتارم ساده بود. من می‌خواستم در کارم خوب باشم. می‌خواستم از زمانم در نیویورک بیشترین استفاده را ببرم و از افرادی

@PDFsCom

که با آن‌ها کار می‌کردم بیشترین چیزها را بیاموزم. من می‌خواستم شیرهٔ هر روز زندگی‌ام را بکشم و از آن لذت ببرم. این نامهٔ ویل را بارها و بارها خواندم، هربار صدای او را در ذهنم می‌شنیدم و از هم‌ذات‌پنداری با او احساس عجیب‌غریبی داشتم، تازه‌واردی در نیویورک!

من نوع زندگی‌ام را در نیویورک تغییر دادم و تلاش کردم در این بازی در سطحی بالاتر بازی کنم. هر روز صبح با اگنس و جورج به پیاده‌روی می‌رفتم و حتی طولی نکشید که موفق شدم کل مسیر را بدون نیاز به استراحت تمام کنم. تلاش کردم تمام مکان‌هایی را بشناسم که اگنس به‌طورمعمول به آنجاها می‌رفت و آنچه احتمالا بدان نیاز پیدا می‌کرد با خود داشته باشم. اکنون می‌دانستم دوست دارد با خود چه ببرد، چه لباس‌هایی را ترجیح می‌دهد و از چه غذاهایی خوشش می‌آید. پیش از اینکه اگنس از اتاقش خارج شود، من در راهرو آماده بودم. آب، سیگار یا آب‌میوهٔ طبیعی همیشه در دسترس داشتم و حتی پیش از اینکه اگنس خود بداند که چه می‌خواهد، آن‌ها را در اختیارش قرار می‌دادم.

اوقاتی که اگنس مجبور بود برای ناهار به جایی برود که احتمالا خانم‌های اعیان نیویورک در آن جمع بودند، از قبل جوک‌های دسته‌اولی را آماده می‌کردم تا بتوانم پیش از رفتن اعصاب او را تا

@PDFsCom

حدی آرام کنم و با روحیهٔ بهتری او را برای ناهار بفرستم. در طول مدت غذا هم مرتب برای او ویدئوهای خنده‌دار و عکس‌های بامزه می‌فرستادم تا بتوانم روحیه‌اش را در طول مدتی که در رستوران بود شاد نگه دارم. پس از ناهار نیز در خودرو آماده بودم تا وقتی با چشم‌های پر از اشک دربارهٔ آنچه این زنان به او گفته بودند یا بی‌محلی‌هایشان حرف می‌زد، با صبوری به درددل‌های او گوش دهم و با دلسوزی با او همراهی کنم: درست است، بله، باورنکردنی است، این زن‌های بی‌ادب درست مانند چوب خشک هستند و درون سینه‌شان قلبی باقی نمانده است.

من راه‌هایی را کشف کردم تا بتوانم به زندگی خشک و یکنواخت اگنس کمی تفریح و شادی اضافه کنم. ما هفته‌ای یک‌بار بدون اینکه در برنامهٔ روزانهٔ اگنس چیزی ثبت شده باشد، وسط روز به سینماهای میدان لینکلن می‌رفتیم و احمقانه‌ترین فیلم‌های کمدی را تماشا می‌کردیم و درحالی‌که با صدای بلند می‌خندیدیم، دهانمان را با ذرت بوداده پر می‌کردیم. ما یکدیگر را تشویق می‌کردیم برای خرید به بهترین بوتیک‌های خیابان مدیسون برویم و در آنجا زشت‌ترین و احمقانه‌ترین لباس‌ها را امتحان می‌کردیم، با قیافه جدی یکدیگر را در این لباس‌ها تحسین می‌کردیم و دست آخر از فروشنده می‌پرسیدیم که راستی سبز مغزپسته‌ای این لباس را ندارد. فروشنده‌ها که چشم از

@PDFsCom

کیف‌دستی هرمس44 اگنس برنمی‌داشتند، هر کاری می‌کردند تا رضایت ما را جلب کنند. یک‌بار هنگام استراحت ناهاری، اگنس آقای گاپنیک را متقاعد کرد به ما ملحق شود و ما یک شوی واقعی لباس از بدترین لباس‌هایی که ما را شبیه به دلقک‌ها می‌کرد در برابر او اجرا کردیم و او درحالی‌که لب‌هایش را به هم فشار می‌داد تا قهقهه نزند، با خنده به ما نگاه کرد. زمانی هم که ما را ترک می‌کرد گفت: «شما دو تا خیلی شیطان هستید.» سپس سرش را به‌آرامی تکان داد و رفت.

اما کار من فقط این نبود که روحیهٔ اگنس را بهتر کنم، من شناختن نیویورک را شروع کردم و درعوض او نیز بیش از پیش من را در خود جا داد. شناختن نیویورک، البته خارج از جوّی که اگنس در آن زندگی می‌کرد، برای من به‌عنوان یک غریبه کار چندان دشواری هم نبود، بیشتر مردم این شهر از هزاران فرسنگ دورتر به این شهر آمده بودند و نیویورک شهر مهاجران بود.

من دورتادور شهر می‌گشتم، کار می‌کردم، غذا سفارش می‌دادم و دست‌کم سه چیز یاد گرفته بودم که هنگام سفارش ساندویچ و قهوه من را مانند نیویورکی‌های اصیل نشان می‌داد. من تماشا می‌کردم و یاد می‌گرفتم.

این چیزهایی است که من در طول اولین ماه اقامتم در نیویورک در مورد نیویورکی‌ها آموختم:

@PDFsCom

1. در ساختمان ما هیچ‌کس با دیگری صحبت نمی‌کرد. گاپنیک‌ها با هیچ‌کس حرف نمی‌زدند به غیر از آشوک که با همه صحبت می‌کرد. دیگران حتی کلمه‌ای با یکدیگر گفت‌وگو نمی‌کردند. خانم پیر طبقه دوم، خانم ده ویت، تا آن زمان با زن و شوهری از کالیفرنیا که در پنت‌هاوس زندگی می‌کردند صحبت نکرده بود. این زن و شوهر در طبقه سوم زندگی می‌کردند و فقط زمانی می‌توانستی آن‌ها را ببینی که بینی خود را به صفحهٔ تلفن همراهشان چسباندند و در میکروفون آن به دیگران دستور می‌دهند و در حال عبور از راهرو هستند. حتی کودکان خانواده‌ای که در طبقه اول زندگی می‌کردند ـ مانکن‌های کوچکی که لباس‌هایی زیبا به تن داشتند و همیشه یک مستخدم فیلیپینی آن‌ها را همراهی می‌کرد ـ نه حرف می‌زدند و نه سلام می‌کردند، فقط چشمان خود را به فرش می‌دوختند و جلو می‌رفتند. یک‌بار که من به دخترک لبخند زدم، چشمانش از تعجب گشاد شد طوری که انگار چیزی بسیار مشکوک دیده است.

همهٔ ساکنان ساختمان لیوری بیرون از ساختمان یک‌راست سوار خودروهای سیاهی می‌شدند که رانندهٔ آن با صبوری در انتظارشان بود. خانم ده ویت تنها کسی بود که با دیگران صحبت نمی‌کرد؛ اما همیشه حرف می‌زد! او مدام با سگش دین مارتین در حال حرف‌زدن بود و در مورد «روس‌های بی‌سروپا» یا «چینی‌های مزخرف» در

@PDFsCom

ساختمان پشتی غر می‌زد که خودروهای خود را طوری پارک می‌کردند که موجب راهبندان می‌شدند. علاوه‌براین، هربار که آشوک را می‌دید با سروصدا در مورد مدیریت افتضاح ساختمان یا پیانوزدن اگنس شکایت می‌کرد.

2. درعوض در فروشگاه‌ها همه دوست دارند با شما صحبت کنند. فروشنده‌ها شما را در سراسر فروشگاه دنبال می‌کنند و سرشان را به‌طرفتان خم می‌کنند تا بهتر صدای شما را بشنوند. همه تلاش می‌کنند رضایت مشتریانشان را جلب کنند، همیشه بررسی می‌کنند که آیا راهی وجود دارد که بتوانند بهتر به مشتری کمک کنند یا نه.

همه فروشندگان نیویورک آرزو می‌کنند شما روز خوبی داشته باشید حتی اگر خریدتان از آن‌ها فقط یک آب‌پرتقال یا یک روزنامه باشد. ابتدا من با دیدن مهربانی و ادب آن‌ها تشویق می‌شدم و در پاسخشان می‌گفتم: «آه، شما هم روز خوبی داشته باشید!» و همهٔ آن‌ها با شنیدن این حرف یکه می‌خوردند، زیرا این کار در گفت‌وگوهای نیویورکی مرسوم نبود.

هیچ‌کس نیست که از ورودی خانه عبور کند و چند کلمه‌ای با آشوک حرف نزند؛ اما این گفت‌وگوها به سبب دوستی نیست، بلکه به‌واسطهٔ کار اوست. او کار خود را خوب بلد است. همیشه مراقب است و کنترل می‌کند تا همه چیز مرتب باشد و اگر مشکلی وجود داشته باشد

@PDFsCom

بی‌درنگ تذکر می‌دهد: «شما نمی‌توانید با روفرشی‌های خانه بیرون بروید، خانم لوئیزا!» در روزهای بارانی او می‌تواند مثل یک شعبده‌باز برای پیاده‌روی کوتاه شما یک چتر از آستین خود بیرون بکشد، همیشه دلار همراه خود دارد تا از پلیس‌های راهنمایی با احتیاط تشکر کند، به پیک‌های خشک‌شویی و فروشگاه‌های مواد غذایی انعام دهد و می‌تواند طوری سوت بزند و برای شما تاکسی خبر کند که فقط راننده و سگ‌ها صدای سوتش را بشنوند. به‌طورکلی او فقط دربان ساختمان نیست بلکه قلب تپندهٔ ساختمان است و با وجود او همه چیز در اطراف ساختمان راحت و منظم پیش می‌رود.

3. نیویورکی‌هایی که مانند ساکنین خانهٔ ما از لیموزین استفاده نمی‌کنند تند راه می‌روند. خیلی‌خیلی تند! پیاده‌روی در پیاده‌روهای نیویورک به معنای آن است که در موجی انسانی غوطه‌ور شوید و جلو بروید. همهٔ مردم در این پیاده‌روی دسته‌جمعی با هم هماهنگ هستند، انگار همه به حس‌گرهایی مجهزند که به‌طورخودکار مانع از آن می‌شود به هم برخورد کنند و این در حالی است که بیشتر آن‌ها یا در حال حرف‌زدن با تلفن‌های همراه خود هستند یا لیوانی بزرگ قهوه در دست گرفته‌اند. اگر پیش از ساعت هفت صبح بیرون بروید، دست‌کم نیمی از آن‌ها با لباس ورزشی در حال دویدن هستند. هر زمان که از سرعت قدم‌های من در پیاده‌روهای نیویورک کم می‌شود یا

@PDFsCom

زیر گوشم ناسزایی می‌شنوم که کسی بارم می‌کند یا فشار کیف فرد پشت‌سرم را درست روی کمرم حس می‌کنم. در همان روزهای ابتدایی حضورم در این شهر دریافتم که باید پوشیدن کفش‌هایی را که دوست داشتم کنار بگذارم ـ کفش‌هایی که با گل تزیین شده بودند، صندل‌های مدل گیشای ژاپنی یا چکمه‌هایی که پاشنهٔ ده‌سانتی داشتند ـ درعوض به پوشیدن کفش‌های تخت عادت کردم، کفشی که بتوان در روزهای تعطیل آخر هفته با آن مسافت زیادی را راه رفت بدون اینکه حتی آب داخلش برود.

روزهای اول گمان می‌کردم هر آخر هفته من و ناتان با هم بیرون خواهیم رفت و همه جای نیویورک را با هم کشف خواهیم کرد؛ اما به نظر می‌رسید ناتان در حال برقراری ارتباط‌های تازه با مردان نیویورکی است، کسانی که اصلا دوست نداشتند در مهمانی‌هایشان زنی حضور داشته باشد. علاوه‌براین، او ساعات زیادی را هم در سالن ورزشی سپری می‌کرد و این شد که ما بیش از یکی‌دو روز نتوانستیم با هم وقت بگذرانیم و زمانی که من به ناتان پیشنهاد کردم به موزه برویم او با لبخند گفت که برای خودش برنامهٔ دیگری در نظر گرفته است، بنابراین من به‌تنهایی ماجراجویی‌های خود را شروع کردم. من از میدتاون45 به منطقه میت پَکینگ46، گرینویچ ویلیج47 و سوهو رفتم. از خیابان‌های اصلی می‌رفتم و با کنجکاوی دنبال هرچیزی بودم

@PDFsCom

که برایم جالب به نظر می‌رسید و درحالی‌که نقشه‌ای در دست داشتم تلاش می‌کردم راه‌ها را یاد بگیرم و ترافیک آن منطقه را به یاد بسپارم. هر منطقه منهتن بافت و شکل متمایز و خاص خود را داشت، از ساختمان‌های بلند در میدتاون گرفته تا خیابان‌های سنگفرش و ناهموار اطراف کراسبی48، جایی که به نظر می‌رسد فقط مدل‌ها یا صاحبان صفحهٔ اینستاگرام مخصوص غذاهای سالم در آن حضور دارند و مرتب در حال گرفتن عکس هستند. من بی‌هدف راه می‌رفتم، نه جای خاصی را در نظر داشتم و نه فکر می‌کردم که باید در جایی خاص باشم. در بار رستوران‌ها سالاد می‌خوردم و آن‌هایی را انتخاب می‌کردم که گشنیز و لوبیای سیاه داشته باشند، چون هرگز این دو را با هم نخورده بودم. برای رفت‌وآمد از مترو استفاده می‌کردم. در دالان‌های طولانی و تاریک مترو تلاش می‌کردم در برابر دیوانه‌هایی که داستان‌های زیادی از آن‌ها شنیده بودم و در مترو پرسه می‌زدند مانند یک جهانگرد دیده نشوم و زمانی که سرانجام می‌توانستم از تاریکی زیرزمین‌ها بیرون بیایم و در روشنایی روز قدم بگذارم، ده دقیقه‌ای طول می‌کشید تا بتوانم ضربان تند قلبم را به حالت عادی برگردانم. من در سراسر پل بروکلین راه رفتم، درست همان‌طورکه ویل این کار را کرده بود. چشم‌انداز آب درخشان قلبم را از جا کند و با دیدن ترافیک زیر پاهایم وحشت پاهایم را سست کرد و آنگاه باز صدای ویل را در گوش ذهنم شنیدم «زندگی کن کلارک، با تمام وجود

@PDFsCom

زندگی کن!»

سرانجام وسط راه ایستادم و به سراسر رود در حاشیهٔ شرقی خیره شدم. در آن ارتفاع سرگیجه‌آور، حس می‌کردم در هوا معلق مانده‌ام، انگار به هیچ جایی متصل نیستم، آزاد در هوا! یک احساس تازه، چیزی که تاکنون تجربه‌اش نکرده بودم. در برابر فهرست کارهای جدیدی که می‌خواستم انجام دهم نشان می‌گذاشتم؛ اما خیلی زود دست از نشانه‌گذاری برداشتم، چون تقریبا همه چیز در آنجا تازه بود، پر از تجربیات نو!

در اولین ماجراجویی و پیاده‌روی‌ام در شهر این‌ها را دیدم:

مردی که با دوچرخه به‌زحمت از سربالایی بالا می‌رفت و در همان حال درون میکروفون ترانه می‌خواند و صدایش از بلندگو پخش می‌شد و چند تنی هم ایستاده او را تشویق می‌کردند.

چهار دختربچه در بین دو شیر آتش‌نشانی طناب‌بازی می‌کردند. آن‌ها دو طناب داشتند و هم‌زمان با حرکت طناب‌ها از رویشان می‌پریدند. من ایستادم و آن‌قدر برایشان کف زدم که سرانجام دخترها متوقف شدند و با خجالت لبخند زدند.

یک سگ داشت اسکیت‌بوردسواری می‌کرد. وقتی این موضوع را به خواهرم پیامک کردم، گفت احتمالا دارم خواب می‌بینم.

@PDFsCom

رابرت دنیرو را دیدم! یا دست‌کم فکر کنم که رابرت دنیرو بود. اوایل شب بود و من کمی احساس دلتنگی می‌کردم که ناگهان رابرت دنیرو را دیدم که از سمت خیابان اسپرینگ به داخل خیابان برادوی پیچید. پیش از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم با صدای بلند گفتم: «اوه، خدای من رابرت دنیرو!» اما او بدون اینکه رویش را برگرداند به راهش ادامه داد. نمی‌دانم او فکر کرد من دارم با خودم حرف می‌زنم یا اینکه همهٔ زنان وقتی او را می‌بینند نامش را فریاد می‌زنند و او به شنیدن نامش عادت دارد و اهمیتی به آن‌ها نمی‌دهد. به هرحال من فقط توانستم یک نظر او را ببینم و مطمئن نیستم که او خودِ رابرت دنیرو بود یا نه و وقتی بازهم این موضوع را برای خواهرم نوشتم، یک‌بار دیگر من را متهم کرد که در خواب راه می‌روم. خواستم حرفم را ثابت کنم، یک عکس گرفتم و برای او فرستادم؛ اما او پاسخ داد که این پَسِ کلهٔ هرکس دیگری هم می‌تواند باشد و گفت که نظرش را عوض کرده است و من در خواب راه نمی‌روم بلکه به کلی خُل شده‌ام.

دست‌کم این موضوع باعث شد کمتر برای خانه دلتنگ باشم.

دلم می‌خواست در مورد ماجراجویی‌هایم با سام حرف بزنم. می‌خواستم در نامه‌های زیبای دست‌نویس یا دست‌کم ایمیل‌های طولانی و پر از جزئیات همه چیز را به او بگویم تا بعدها بتوانیم چاپشان کنیم، نگهشان داریم و پنجاه سال بعد زمانی که سال‌های

@PDFsCom

زیادی از ازدواجمان گذشته است، آن‌ها را برای نوه‌هایمان بخوانیم؛ اما چند هفته اول آن‌قدر خسته بودم که تمام ایمیل‌هایم فقط حرف‌زدن در مورد خستگی بود.

«خیلی خسته‌ام. دلم برایت تنگ شده است.»

«من هم همین‌طور.»

«نه، من واقعا خیلی‌خیلی خسته‌ام، درست مثل تبلیغ تلویزیونی که آدمه در حال مسواک‌زدن می‌خوابد و همه جا پر از خمیردندان می‌شود.»

«خب، تازه شدی مثل من.»

تلاش می‌کردم به این موضوع فکر نکنم که سام چقدر دیر به دیر برایم ایمیل می‌فرستد. تلاش کردم به خودم یادآوری کنم که سام وظیفهٔ سختی دارد، وظیفهٔ او نجات جان انسان‌هاست و نمی‌تواند مانند من که کارم فقط منتظر ماندن در سالن مانیکور و دویدن در اطراف پارک مرکزی است وقت اضافی برای ایمیل‌زدن داشته باشد. سرپرست سام برنامهٔ کاری او را عوض کرده بود و او اکنون چهار شب در هفته کار می‌کرد و هنوز هم یک همکار دائمی برای او نفرستاده بودند. اگر این اتفاق می‌افتاد دست‌کم می‌توانستیم بیشتر با هم تلفنی حرف بزنیم؛ اما اکنون ساعات بیکاری من در عصر به‌طورمعمول درست همان

@PDFsCom

زمانی بود که شیفت کاری سام شروع می شد.

گاهی اوقات با ناراحتی احساس می‌کردم که به نظر می‌رسد سام دارد از من دور می‌شود، مثل این بود که سام رؤیایی بود که داشت فراموش می‌شد.

یک هفته، فقط یک هفته دیگر او را می‌دیدم و او می‌توانست به من قوت قلب دهد که تمام این‌ها فقط تصورات من هستند. فقط یک هفتهٔ دیگر!

زمان به‌دشواری می‌گذشت.

—

اگنس دوباره پیانو می‌نواخت. او هروقت خوشحال بود، ناراحت بود، ناراضی بود، عصبانی بود یا ناامید بود، پیانو می‌نواخت. در چنین مواقعی قطعه‌هایی پرسروصدا و مملو از احساسات را انتخاب می‌کرد، چشم‌هایش را می‌بست و درحالی‌که انگشتان بلندش روی کلیدهای پیانو بالا و پایین می‌رفتند، بدنش روی صندلی پیانو تاب می‌خورد. شب گذشته او یک قطعهٔ بسیار زیبا را برای نواختن انتخاب کرده بود و من همان‌طورکه از برابر اتاق‌نشیمن می‌گذشتم، برای لحظه‌ای دیدم که آقای گاپنیک در کنار اگنس نشسته است و نواختن او را تماشا می‌کند. اگنس کاملا در موسیقی غرق شده و با حرارت مشغول

@PDFsCom

نواختن بود؛ اما به‌راحتی می‌شد دریافت که این قطعه را فقط برای همسرش می‌نوازد و همچنین می‌شد دید که آقای گاپنیک از اینکه در کنار همسرش نشسته است و صفحهٔ نت‌ها را برای او ورق می‌زند تا چه اندازه لذت می‌برد.

من در حال مطالعه برنامهٔ هفته بودم و تا پنج‌شنبه (ناهار برای جمع‌آوری کمک‌های مالی برای کودکان سرطانی و ازدواج فیگارو) بیشتر جلو نرفته بودم که متوجه شدم در می‌زنند. ایلاریا با متخصص رفتارشناسی حیوانات بود ـ فلیکس دوباره در دفتر آقای گاپنیک خراب‌کاری کرده بود ـ ازاین‌رو به‌سمت راهرو رفتم و در را باز کردم.

خانم ده ویت در مقابل من ایستاده و عصای خود را طوری بالا برده بود که انگار همین الان آن را روی سر من فرود خواهد آورد، به‌طورغریزی و وحشت‌زده دستم را برای حفاظت سرم بالا بردم و چند ثانیه‌ای طول کشید تا دریابم که او عصای خود را برای ضربه زدن به در بالا برده است.

آرام دستم را پایین آوردم و گفتم: «می‌توانم کمکتان کنم؟»

«همین الان به او بگو که این قارقارک را خاموش کند.» چهره ریزنقش او از خشم سرخ شده بود.

«متأسفم؛ اما متوجه نشدم منظورتان چیست!»

@PDFsCom

«به اون مشت‌ومالچی یا هرچیز دیگر که هست بگو این صدای ناهنجار را که تا ته راهرو شنیده می‌شود قطع کند، همین الان!» خانم ده ویت یک کت سبز دهه هفتادی با رگه‌های باریک صورتی به سبک پوچچی و یک کلاه عمامه‌ای سبز زمردی پوشیده بود و با اینکه من با شنیدن توهین‌های او جا خورده بودم اما نمی‌توانستم از تحسین او خودداری کنم. «اوه، خانم گاپنیک متخصص فیزیوتراپی است و صدایی هم که می‌شنوید قطعه‌ای از آثار موتزارت است.»

«اگر حتی جراح استخوان هم باشد و قطعه‌ای از موسیقی بهشتی را هم بنوازد برای من فرقی نمی‌کند، به او بگو که دارد در آپارتمان زندگی می‌کند و باید برای همسایه‌های خودش احترام قائل باشد.»

دین مارتین در پایین پایم به من زل زده بود و از لای دندان‌هایش غرش می‌کرد، انگار می‌خواست موافقتش را با صاحب خود اعلام کند. قصد داشتم چیز دیگری بگویم؛ اما چشمان تابه‌تای سگ که نشان نمی‌داد دقیقا کدام‌یک به من نگاه می‌کنند تمرکزم را برهم زد، عاقبت حرفه‌ای‌ترین لبخندی که بلد بودم بر لب آوردم و گفتم: «من پیغام شما را به ایشان می‌رسانم خانم ده ویت.»

«منظورت چیست که پیغام من را به ایشان می‌رسانی، فقط ساکتش کن، همین الان! من با شنیدن صدای این پیانو دیوانه شده‌ام، روز، شب، همه وقت در حال نواختن پیانوست و این آپارتمان هیچ

@PDFsCom

ساعتی نیست که آرامش داشته باشد.»

«اما، انصاف داشته باشید، سگ شما هم همیشه در حال پار...»

«آن یکی زنش هم به همین اندازه بد بود. همیشه با دوستانش در حال ورور بودند، ور، ور، ور... خودروهای گنده‌شان هم تمام خیابان را بند می‌آورد. تعجبی نمی‌کنم که چرا این مرد با این زن جوان عروسی کرده است.»

«من مطمئن نیستم که آقای گاپنیک...»

«متخصص فیزیوتراپی، هان؟ پروردگارا، چه چیزهایی از خودشان می‌سازند، مثل این است که من بگویم من مذاکره‌کننده اصلی در سازمان ملل هستم.» او درحالی‌که دستمال را با نوک انگشتان خود روی چهره‌اش می‌زد، عرق را از روی صورتش پاک کرد.

درحالی‌که هنوز لبخند می‌زدم گفتم: «اما گمان می‌کنم یکی از افتخارات امریکا این است که در این کشور هرکسی می‌تواند به‌دنبال رؤیاهای خودش برود.»

چشمانش را تنگ کرد و به من خیره شد. تلاش کردم لبخندم را روی چهره‌ام حفظ کنم.

«تو اهل انگلستان هستی، نه؟»

@PDFsCom

«بله.» صدایم نرم‌تر شده بود و ادامه دادم: «چطور؟ در انگلستان فامیلی دارید خانم ده ویت؟»

«چرند نگو!» سپس به سرتاپای من نگاهی انداخت و ادامه داد: «فکر می‌کردم دختران انگلیسی خوش‌تیپ‌تر از این‌ها باشند!» با این حرف نگاهی تحقیرآمیز به من انداخت که بلوز سه دکمهٔ کارم را پوشیده بودم؛ سپس رویش را برگرداند و به‌سمت انتهای راهرو به راه افتاد، دین مارتین نیز درحالی‌که با نگاه خشم‌آلود به من می‌نگریست او را دنبال کرد.

—

درحالی‌که آهسته در را می‌بستم صدای اگنس را از پشت‌سرم شنیدم: «این پیرزن دیوانهٔ غرغرو چی می‌خواست که صدایش را در تمام راهرو بلند کرده بود؟» سپس بدون اینکه اجازه دهد حرف بزنم ادامه داد: «اَه، تعجبی ندارد که هیچ‌کس برای دیدنش در خانهٔ او را نمی‌زند. درست عین کدوتنبل خشکیده است!»

سکوت کوتاهی برقرار شد؛ سپس من صدای ورق خوردن صفحه را شنیدم و به‌دنبال آن انگشتان اگنس روی کلیدهای پیانو فرود آمد تا نواختن قطعه‌ای هیجانی را آغاز کند. پای او آن‌چنان بر پدال پیانو فشرده می‌شد که احساس می‌کردم تمام کف چوبی خانه به لرزش

@PDFsCom

درآمده است.

وقتی در راهرو راه می‌رفتم تلاش کردم لبخندم را روی چهره‌ام نگه دارم و در همان حال ساعتم را نگاه کردم، فقط دو ساعت تا رسیدن سام باقی مانده بود.

8

سام امروز می‌رسید و تا دوشنبه‌شب در نیویورک می‌ماند. او در یک هتل چند کوچه دورتر از میدان تایمز اتاقی رزرو کرده بود، چون اگنس به من اجازه نمی‌داد از او جدا شوم، ازاین‌رو از او خواستم حداقل بعدازظهر روز دوشنبه را به من مرخصی دهد.

به‌موقع به فرودگاه رسیدم، تابلوی فرودگاه نشان می‌داد که پرواز سام فرود آمده است و در انتظار رسیدن بارهاست، بنابراین با عجله به دست‌شویی خانم‌ها رفتم تا موها و آرایشم را مرتب کنم. به سبب پیاده‌روی و شلوغی قطار کمی عرق کرده بودم. در دست‌شویی کمی ریمل زدم و رژلبم را بیشتر کردم. من یک شلوار گشاد ابریشمی فیروزه‌ای با بلوز یقه اسکی و چکمه‌های مشکی پوشیده بودم. دوست

@PDFsCom

داشتم شبیه گذشته به نظر برسم و درعین‌حال نشان دهم که با زندگی تازه‌ام تغییری مثبت کرده‌ام، شاید کمی مرموز! من از سر راه یک زن خسته با چشم‌های پف‌کرده و یک چمدان بزرگ کنار رفتم، موجی از عطر را به سر و رویم پاشیدم تا سرانجام به این نتیجه رسیدم که شبیه زنی زیبا شده‌ام که در فرودگاه در انتظار نامزد خود است.

همان‌طورکه تندتند راه می‌رفتم زیرچشمی نگاهی به تابلوی اعلانات انداختم، قلبم در سینه می‌کوبید و عجیب احساس اضطراب می‌کردم. ما فقط چهار هفته از هم دور بودیم و این مرد من را در بدترین حالت ممکن دیده بود، درهم شکسته، ترسان، غم‌زده و با وجود تمام این‌ها هنوز هم من را دوست داشت. به خودم گفتم او هنوز همان سام است، سام خودم! از آن زمانی که او برای اولین‌بار از من دعوت کرد تا با او بیرون بروم، هیچ چیز عوض نشده بود.

تابلوی اعلانات هنوز نشان می‌داد که مسافران این پرواز در انتظار بارهای خود هستند.

بین مردم جلو می‌رفتم، یک‌بار دیگر موهایم را مرتب کردم و به در زل زدم. زوجی را دیدم که با لبخند به‌سمت هم دویدند، با خودم گفتم که این همان چیزی است که برای من هم تا چند لحظهٔ دیگر رخ خواهد داد.

@PDFsCom

عرق کرده بودم و دستم را در کیفم بردم تا دستمالی از آن بیرون بکشم که او را دیدم، سام چند متر دورتر از من در میان جمعیت ایستاده بود، یک‌سروگردن بلندتر از تمام کسانی که در اطرافش بودند و درست مانند من چشمانش درون جمعیت را می‌کاوید. زیر لب به مردی که کنارم ایستاده بود گفتم: «ببخشید!» سپس از زیر نرده‌ای که در برابرم بود خودم را بیرون کشیدم و با تمام توان به‌سمت سام دویدم. همین که به او رسیدم او به‌طرفم برگشت و کیف سنگینش با شدت به ساق پای من برخورد کرد.

«اوه لعنتی! لو خوبی؟ لو؟... لو؟»

ساق پایم را گرفته بودم و تلاش می‌کردم دشنام ندهم. وقتی سرم را بالا آوردم تا پاسخ دهم، اشک درون چشمم حلقه بسته بود. گفتم: «تابلوی اعلانات می‌گفت بارها هنوز نرسیده‌اند! و بعد از بین دندان‌های کلید شده‌ام از درد ادامه دادم: «باورم نمیشه که لحظهٔ باشکوه دیدار مجدد ما این‌طوری گند خورده باشد.»

«من فقط با یک چمدان دستی آمده‌ام.» و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و ادامه داد: «طوریت که نشد؟»

«نه؛ اما من برای آمدن تو برنامه‌ریزی کرده بودم! حتی یک تابلوی نشانه هم آماده کرده بودم.» و یک نشان از لمینیت را از جلیقه‌ام

@PDFsCom

بیرون کشیدم و درحالی‌که تلاش می‌کردم سوزش پایم را نادیده بگیرم آن را صاف کردم و به سام نشان دادم «خوش‌تیپ‌ترین امدادرسان جهان» و ادامه دادم: «باورم نمی‌شود، این یکی از مهم‌ترین و بامعناترین لحظات زندگی ما بود، لحظه‌ای که تو برای دیدن من از انگلستان به اینجا می‌آیی. در آینده می‌توانستیم به هم یادآوری کنیم، یادت هست وقتی برای اولین‌بار در فرودگاه کندی تو را دیدم؟»

امیدوارانه گفت: «چیز مهمی اتفاق نیفتاد، هنوز هم این یک لحظه عالی است، خوب است که تو را دوباره می‌بینم.»

«فقط خوب است؟»

«نه، عالی است. خیلی خوشحالم که می‌بینمت. متأسفم، من گیجم. دیشب اصلا نخوابیدم.»

من باز ساق پایم را مالیدم و ما برای لحظاتی به هم نگاه کردیم. گفتم: «نه، این اصلا خوب نیست. باید دوباره بیایی.»

«دوباره بیایم؟»

«آره، برو پشت میله‌ها و بعد طبق آن چیزی که من برنامه‌ریزی کردم دوباره با همدیگر روبه‌رو خواهیم شد. من تابلوی نشانه را دستم می‌گیرم، تو من را می‌بینی و بعد من به‌طرف تو می‌دوم تا بغلت کنم!»

@PDFsCom

سام به من خیره شده بود. «داری جدی می‌گی؟»

«آره، به امتحان‌کردنش می‌ارزد، لطفا!»

کمی طول کشید تا سام باور کند که من شوخی نمی‌کنم؛ اما سرانجام راضی شد و به‌سمت مسافرانی به راه افتاد که داشتند از محل دریافت بار خارج می‌شدند. چند تن از مسافران به او نگاه کردند و یکی‌شان پوزخند زد.

«خوبه!» صدای من در میان سروصدای مردم و فرودگاه گم شد.
«خوبه!... همان جا!»

اما سام که صدای من را نشنیده بود هنوز در حال رفتن بود و چیزی نمانده بود تا از در شیشه‌ای هم عبور کند، به‌قدری تند راه می‌رفت که ترسیدم اگر همین‌طور پیش برود دوباره سوار هواپیما شود.

فریاد زدم: «سام، بایست!»

همه به‌طرف من نگاه کردند؛ اما درنهایت سام هم صدای من را شنید و ایستاد و همان‌طورکه قرار گذاشته بودیم دوباره به‌طرف من راه افتاد. من دوباره از زیر نرده‌ها به‌طرفش رفتم و درحالی‌که نشان را تکان می‌دادم فریاد زدم: «من اینجا هستم سام... اینجا!»

سام درحالی‌که به‌طرف من می‌آمد به مسخره‌بودن ماجرا می‌خندید.

@PDFsCom

نشان را رها کردم و به‌سوی او دویدم و این‌بار در میان بازوهای او جا گرفتم.

سام گفت: «حالا بهتر شد، دیوانه؟»

درحالی‌که نمی‌توانستم نخندم، پاسخ داد: «آره، خیلی بهتر شد.»

—

در راه هتل تلاش می‌کردم احساساتم را کنترل کنم؛ اما آن‌قدر ذوق‌زده بودم که بی‌وقفه حرف می‌زدم، طوری که بسیاری از سخنانم بی‌معنی و فقط به رشته‌ای از کلمات بدل شدند که با هیجان زیاد گفته می‌شدند. سام با لبخند به من نگاه می‌کرد و حالتش مانند کسی بود که هیجان‌زده‌شدن سگش را نگاه می‌کند بدون اینکه بفهمد مقصودش چیست.

«سرانجام رسیدیم!»

اتاق هتل کوچک‌تر از اتاق‌خواب من در خانهٔ گاپنیک بود. زمین از موکت قهوه‌ای چهارخانه پوشیده شده بود و روی تخت نیز ملحفه‌هایی به رنگ زرشکی و نارنجی دیده می‌شد که معلوم نبود آخرین بار کی شسته شده بودند.

درحالی‌که سام در را می‌بست کیفم را روی تخت گذاشتم و به‌سمت

@PDFsCom

دست‌شویی رفتم تا نگاهی به آن بیندازم. دست‌شویی و حمام از آنچه فکرش را می‌کردم بسیار کوچک‌تر بود، فقط یک دوش بدون زیردوشی وجود داشت و هنگامی که کلید برق را زدم، چراغ با صدایی شبیه به نالهٔ بچه‌هایی که در سوپرمارکت‌ها زار می‌زنند روشن شد. در اتاق ترکیبی از بوی نیکوتین سیگار و خوشبوکننده هوای صنعتی مضر به مشام می‌رسید.

«جای نفرت‌انگیزیه!» با صدای سام به‌طرف او برگشتم و او ادامه داد: «باید برای گرفتن هتل بیشتر دقت می‌کردم. من اینجا را از روی وب‌سایتش رزرو کردم آن هم وقتی که تازه از سر کار برگشته بودم.»

«نه، عالیه!»

من هیچ‌وقت دروغ‌گوی خوبی نبودم و سام با دیدن چهرهٔ من گفت: «باید برم پایین و ببینم که اتاق دیگری دارند یا نه.»

«پایین شنیدم که می‌گفتند اتاق‌ها همه رزرو شدند. به هرحال اینجا هم خوبه! تمام چیزهای مورد نیاز را دارد و درست وسط نیویورک است. می‌توانیم از اینجا راحت به هرجایی که دلمان بخواهد برویم و این یعنی اینکه اینجا عالی است! فقط...» به‌سمت تختخواب رفتم و گفتم: «باید نگاهی به رختخواب‌ها بیندازم، شاید اینجا ساس داشته باشد.»

@PDFsCom

«جدی می‌گویی؟»

سرم را تکان دادم و اضافه کردم: «ایلاریا می‌گوید ساس در اینجا اپیدمی است، حتی خیلی از هتل‌های گران‌قیمت و لوکس هم ساس دارند.» روتختی را برداشتم و ملحفه‌های زیر آن را به‌دقت وارسی کردم و گفتم: «هیچی! پس هورا، هیچ مشکلی وجود ندارد.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

سام گفت: «بیا برویم بیرون و کمی پیاده‌روی کنیم.»

ما برای پیاده‌روی بیرون رفتیم، دست‌کم جایی که هتل در آن قرار داشت عالی بود. تلاش می‌کردم فقط از خودم، نیویورک و اینکه همه چیز سخت‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم حرف نزنم. با این‌حال سام بیشتر ساکت بود و من ناچار بودم برای اینکه سکوت را بشکنم، چیزی برای گفتن بیابم. بودن سام در اینجا، در نیویورک، برایم به شکل غیرمنتظره‌ای غریب به نظر می‌رسید و بی‌اختیار بیش از اندازه به او توجه می‌کردم، ازجمله جزئیات بی‌اهمیتی مانند خراشی که روی دستش بود، اندازهٔ موهایش که کمی بلندتر از زمانی بود که او را در لندن ترک کرده بودم و تلاش می‌کردم تصویر او را در خیالم تصحیح کنم.

درحالی‌که مکث کرده بودیم تا از پنجره‌های موزهٔ هنرهای مدرن به

@PDFsCom

داخل آن نگاهی بیندازیم، گفتم: «لاغر شدی!» از اینکه سام زیاد ساکت بود و حرفی نمی‌زد عصبی شده بودم.

«تو هم همین‌طور!»

«من هر روز می‌دوم، بهت که گفته بودم. هر روز با اگنس و جورج، مربی بدن‌سازی‌اش، می‌دویم و من حسابی لاغر شدم، نگاه کن!» و درحالی‌که مردم به ما خیره شده بودند، دست‌هایم را از هم باز کردم و در برابرش چرخی زدم.

فراموش کرده بودم که او ترجیح می‌دهد بیشتر بشنود تا اینکه حرف بزند و مدتی طول کشید تا سام سرانجام شروع به حرف‌زدن کرد و آنچه را در این مدت بر او گذشته بود برایم تعریف کرد. پس از دو همکار که انتخاب‌های خوبی به نظر نمی‌رسیدند، درنهایت برای او همکاری جدید فرستاده بودند. اولی مردی جوان بود که اصلا دوست نداشت امدادگر باشد و دومی هم مردی میان‌سال از اتحادیه بود که به نظر می‌رسید از همهٔ آدم‌ها نفرت دارد. (روحیه‌ای که برای این کار اصلا مناسب نبود.) اما سرانجام با زنی از ایستگاه نورث کنسینگتون49 همکار شده بود که تازه نقل‌مکان کرده بود و می‌خواست جایی نزدیک خانه‌اش کار کند.

«این همکار جدید چی، خوب است؟»

@PDFsCom

گفت: «مثل دانا نیست؛ اما خوب است، دست‌کم به نظر می‌رسد کارش را بلد است.»

او هفتهٔ پیش دانا را برای خوردن قهوه دعوت کرده بود. بدن پدر دانا دیگر به شیمی‌درمانی پاسخ نمی‌داد؛ اما او غم خود را زیر پوشش شوخی و جوک مخفی می‌کرد، کاری که همیشه انجام می‌داد. «دلم می‌خواست به او بگویم که مجبور نیست غمش را پنهان کند. او می‌داند که من هم همین تجربه را با بیماری خواهرم داشته‌ام.» سام نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «اما همهٔ ما به روش خودمان با این مسائل روبه‌رو می‌شویم.»

سام گفت که جیک در کالج جا افتاده است و خوب پیش می‌رود. او به من خیلی سلام رسانده بود. شوهرخواهر سام جلسات مشاوره برای غلبه بر غم ناشی از فقدان همسرش را رها کرده بود و می‌گفت این چیزی نیست که به درد او بخورد. «او با این احساسات فقط خودخوری می‌کند.»

«تو چی؟»

«آه، من مقابله می‌کنم.»

لحن بیان او بسیار ساده بود؛ اما همین سادگی موجب شد در دلم سوزشی از غم حس کنم، می‌دانستم که برای او از دست دادن

@PDFsCom

خواهرش تا چه اندازه دشوار بوده است.

گفتم: «به هرحال این غم برای همیشه ادامه نخواهد یافت.»

«می‌دانم.»

«و ما اینجا هستیم تا یک عالمه کارهای جالب و هیجان‌انگیز بکنیم.»

«خب، برنامه‌ات چیست؟»

«خب اول یک غذای خوب می‌خوریم، بعد از آن شاید در اطراف پارک مرکزی قدم بزنیم و بعضی جاهایی را ببینیم که جذابیت توریستی دارند، مثلا می‌توانیم سوار کشتی جزیره استیتن50 شویم، از میدان تایمز دیدن کنیم و در وست ویلج کمی خرید کنیم و یک شام واقعا خوب بخوریم.» سپس با خنده افزودم: «درضمن، خیلی دلم می‌خواهد به محل کارم بیایی و همهٔ آدم‌های آنجا را ببینی، ناتان، آشوک، البته خانم و آقای گاپنیک سفر هستند؛ اما دست‌کم می‌توانی جایی را که کار می‌کنم بشناسی.»

سام ناگهان ایستاد، رو به من کرد و گفت: «لو، واقعا برای من مهم نیست که کجا برویم و چه‌کار کنیم، تا زمانی که من و تو با هم هستیم مهم نیست که کجا باشیم.» صورتش کمی سرخ شده بود، انگار حتی خودش هم باورش نمی‌شد که توانسته است چنین حرفی را به من بگوید.

@PDFsCom

«فکرش را هم نمی‌کردم تو این‌قدر رمانتیک باشی آقای فیلدینگ[51]!»

«فقط باید هرچه زودتر یک چیزی بخوریم.»

ما در حال پیاده‌روی در پشت رادیوسیتی[52] بودیم که پر از ساختمان‌های بلند اداری بود. گفتم: «اینجا یک کافی‌شاپ هست.»

اما سام دستی کوبید و گفت: «نه، آن همانی است که من می‌خواهم، از آن کامیون‌های غذای معروف نیویورک!» و به یکی از کامیون‌های غذایی اشاره کرد که همیشه در آنجا مستقر بودند و رویشان نوشته شده بود «درخواست از شما، درست‌کردن با ما!» من سام را دنبال کردم و صبر کردم تا سفارش ساندویچی را بدهد که اندازه‌اش احتمالا به کلفتی بازوی خودش می‌شد. بوی پنیر آب‌شده و گوشت سرخ‌کرده مشامم را نوازش داد و با دیدن ساندویچ سام هوش از سرم پرید.

«مثل اینکه امشب قرار نیست شام بخوریم، نه؟» او سر ساندویچ کلفتش را به‌زحمت در درون دهانش چپاند و من نتوانستم از خندیدن خودداری کنم. «نمی‌دانم، اگر این می‌تواند خواب‌آلودگی تو را برطرف کند من حرفی ندارم؛ اما می‌ترسم از این غذا بترکی!»

«اوه خدای من خیلی خوشمزه است! تو هم می‌خوای؟»

البته که می‌خواستم اما لباس زیبایی بر تن داشتم و اصلا دلم نمی‌خواست لکه‌ای روی آن بیفتد، پس منتظر ماندم سام ساندویچش

@PDFsCom

را تا آخر خورد، انگشتانش را با صدا لیسید، دستمال کاغذی‌اش را درون سطل زباله انداخت، آهی از سر رضایت کشید و آنگاه گفت: «خب، من آماده‌ام.»

—

شب از نیمه گذشته بود و من تنها و مضطرب در اتاق هتل نشسته بودم. تمام ساعات گذشته سام در دست‌شویی بود، در را روی خودش قفل کرده بود و با به‌هم‌ریختگی و مشکل روده‌اش جدالی وحشتناک می‌کرد. عاقبت مردی که پس از این همه مدت از دست‌شویی بیرون آمد، انگار سام نبود. رنگ چهره‌اش به رنگ سیمان درآمده بود و عرق تمام چهره‌اش را پوشانده بود.

با بازشدن در بی‌درنگ از جا برخاستم و سام با دیدن من انگار انتظار نداشته باشد که در آنجا باشم کمی یکه خورد. دستش را جلو آورد مانند اینکه امیدوار بود کسی کمکش کند تا روی زمین نیفتد و افتان‌وخیزان خود را به تخت رساند و روی آن افتاد. «من چه‌کار می‌توانم بکنم؟ می‌خواهی دکتر خبر کنم؟»

«نه... تنها راهش این است که صبر کنم تا تمام شود.» سام نفس‌نفس می‌زد، دستش را روی معده‌اش گذاشته بود و دور چشمانش حلقهٔ تیره‌ای دیده می‌شد. «واقعا راه دیگری نیست!»

@PDFsCom

«من می‌روم کمی آب بگیرم.» کمی به او خیره ماندم و ادامه دادم: «راستش من نمی‌توانم صبر کنم، به داروخانه می‌روم تا هر دارویی که بتوانم بگیرم.» سام حتی نمی‌توانست به من پاسخ دهد، فقط روی شکمش خم شده و به جلو خیره مانده بود و بدنش غرق عرق بود.

—

به لطف شهری که هیچ‌وقت خواب نداشت و همیشه می‌شد دکان‌هایی یافت که باز باشند، نه فقط دارو بلکه توانستم پودر ORT هم بخرم. سام به‌سرعت یکی از آن‌ها را سر کشید و بعد بی‌درنگ با یک معذرت خواهی سریع به‌سمت دست‌شویی دوید. گاهی از لای در یک بطری آب به دستش می‌دادم تا سرانجام خسته شدم و تلویزیون را روشن کردم.

زمانی که سام سرانجام از دست‌شویی بیرون آمد ساعت تقریبا چهار صبح بود. او گفت: «معذرت می‌خواهم.» و بلافاصله روی تخت افتاد و به خوابی سبک و منقطع فرو رفت.

من درحالی‌که حولهٔ حمام را رویم انداخته بودم برای چند ساعتی روی مبل خوابیدم و وقتی بیدار شدم سام هنوز خواب بود. دوش گرفتم، لباس پوشیدم و آهسته از اتاق بیرون آمدم تا سام را از خواب بیدار نکنم. امیدوار بودم زمانی که از دستگاه اتوماتیک هتل قهوه می‌گیرم و

@PDFsCom

به اتاق برمی‌گردم حال سام بهتر شده باشد. احساس گیجی و خستگی می‌کردم؛ اما با خود گفتم دست‌کم خوب است که ما هنوز دو روز دیگر را هم برای بودن با هم داریم.

اما وقتی به اتاق برگشتم، سام دوباره در دست‌شویی بود.

زمانی که بالاخره از دست‌شویی بیرون آمد گفت: «واقعا متأسفم!» پرده‌ها را روی نور خورشید باز کردم. رنگ چهرهٔ سام از ملحفه‌های هتل هم سفیدتر به نظر می‌رسید. «من مطمئن نیستم که امروز بتوانم بیرون بیایم.»

گفتم: «مهم نیست!»

او گفت: «ممکن است تا بعدازظهر حالم بهتر شود.»

«خوب است!»

«هرچند شاید سفر با کشتی... فکر می‌کنم نمی‌خواهم جایی باشم که...»

«که توالت‌های عمومی داشته باشد. می‌فهمم!»

او آهی کشید. «این اصلا آن سفری نیست که من انتظارش را داشتم.»

من کنار او نشستم و گفتم: «مهم نیست!»

@PDFsCom

با حالتی آزرده گفت: «می‌شود این‌قدر نگویی مهم نیست؟»

یک لحظه تردید کردم، به من برخورد، به‌سردی گفتم: «باشد!»

از گوشه چشمش به من نگاه کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم.»

«می‌شود این‌قدر عذرخواهی نکنی؟»

ما روی لبهٔ تخت نشستیم و هر دو مستقیم به جلو خیره ماندیم. سپس دستش را روی دست من گذاشت و گفت: «گوش کن، من احتمالا فقط چند ساعت دیگر حالم همین‌طور باقی خواهد ماند، تلاش می‌کنم خیلی زود حالم بهتر شود و انرژی خودم را به دست آورم؛ اما تو مجبور نیستی اینجا کنار من بنشینی، برو خرید یا هر کاری که دوست داری بکن.»

«اما تو فقط تا دوشنبه اینجا هستی. من نمی‌خواهم هیچ کاری بدون تو بکنم.»

«اما حال من برای هیچ کاری خوب نیست لو.» به نظر می‌رسید که می‌تواند با مشت روی دیوار بکوبد فقط اگر قدرتش را داشت که مشتش را بالا ببرد.

—

فقط کمی از هتل دور شدم، به یک دکه روزنامه‌فروشی رفتم و یک

@PDFsCom

مافین جو و همچنین یک دونات بدون شکر و ساده برای سام خریدم تا وقتی توانست بخورد.

گفتم: «لوازم مورد نیاز!» و آن‌ها را کنار تخت گذاشتم. «دست‌کم می‌توانیم وقتمان را پر کنیم.» باقی روز ما این‌گونه سپری شد: من تمام قسمت‌های نیویورک تایمز را خواندم حتی گزارش‌های بیسبال! نشانهٔ «مزاحم نشوید» را در بیرون در آویزان کردم. هر لحظه به چهرهٔ سام نگاه می‌کردم و امیدوار بودم رنگ به صورتش برگردد.

شاید قبل از تاریکی هوا حال سام بهتر شود و بتوانیم کمی پیاده‌روی کنیم. شاید بتوانیم در لابی هتل بنشینیم و یک نوشیدنی بگیریم. شاید سام بتواند در بستر بنشیند. خب، شاید فردا حالش بهتر باشد.

ساعت 9:45 دقیقه تلویزیون را خاموش کردم و تلاش کردم روی مبل بخوابم.

—

حال سام صبح یکشنبه کمی بهتر بود. فکر می‌کردم در بدنش دیگر چیزی برای بیرون آمدن باقی نمانده بود. من برای سام یک سوپ رقیق خریدم و او با تردید آن را خورد، بعد گفت که حالش خوب است می‌توانیم به پیاده‌روی برویم؛ اما بیست دقیقه بعد دوان‌دوان به هتل برگشتیم و او خود را به‌سرعت به دست‌شویی رساند. سام واقعا

@PDFsCom

عصبانی بود. تلاش کردم به او بگویم که مهم نیست؛ اما این جمله او را عصبانی‌تر کرد. هیچ چیز رقت‌انگیزتر از دیدن یک مرد یک‌متر و نودسانتی‌متری خشمگین نیست که به‌سختی می‌تواند یک لیوان آب را در دست بگیرد.

مدت کوتاهی پس از آن سام را در اتاق هتل تنها گذاشتم، زیرا کم‌کم ناامیدی در من هم خود را نشان می‌داد. نیاز داشتم در خیابان‌ها راه بروم و به خود بگویم که تمام این‌ها نشانه چیزی نیستند، هیچ‌کدام معنای خاصی ندارند، باید به خود می‌قبولاندم که به وجود آمدن تمام این افکار بیهوده در سرم فقط به این دلیل است که چهل‌وهشت ساعت است خوب نخوابیده‌ام و با یک مرد مبتلا به مشکلات معده و روده تنها ماندم که خود را در دست‌شویی مخفی کرده است.

اما واقعیت این بود که اکنون یکشنبه بود و او فردا من را با قلبی شکسته ترک می‌کرد. من فردا سر کارم برمی‌گشتم و ما هیچ‌قسمت از تمام چیزهایی را که من برایشان برنامه‌ریزی کرده بودم انجام نداده بودیم. ما نه به مسابقهٔ بیسبال رفته بودیم، نه سوار کشتی جزیره استیتن شده بودیم، نه به بالای امپایر استیت رفته بودیم و نه دست در دست روی های لاین53 قدم زده بودیم. آن شب ما روی تختخواب نشستیم و سام مقداری برنج پخته خورد که آن را از یک رستوران ژاپنی خریده بودم و من نیز یک ساندویچ مرغ کبابی خوردم که مزهٔ

@PDFsCom

آب می‌داد.

سام درحالی‌که پتو را رویش می‌کشیدم زمزمه کرد: «الان حالم خیلی بهتر است.»

گفتم: «عالی است.» و او بی‌درنگ به خواب رفت.

—

دیگر نمی‌توانستم عصر دیگری را با خیره شدن به صفحهٔ نمایشگر تلفنم یا بی‌سروصدا نشستن روی مبل سر کنم، یادداشتی برای سام نوشتم و بیرون آمدم. احساس بدبختی می‌کردم و بدون اینکه دلیلش را بدانم عصبانی بودم. چرا او باید غذایی را می‌خورد که باعث مسمومیتش شود؟ چرا او نمی‌تواند خودش را بهتر کند درحالی‌که یک امدادرسان است؟ چرا هتلی به این چرندی را انتخاب کرده بود؟ من در طول خیابان ششم راه می‌رفتم، دستانم را تا ته جیب‌هایم فرو برده بودم و بی‌توجه به ترافیکی که در اطرافم جریان داشت فقط می‌خواستم به خانه برسم.

خانه!

ناگهان متوجه شدم این اولین‌باری است که لیوری را خانهٔ خودم می‌دانم.

آشوک زیر سایبان ایستاده بود و با دربان دیگری گپ می‌زد که

@PDFsCom

به‌محض دیدن من آنجا را ترک کرد.

«سلام خانم لوئیزا. تصور می‌کردم امروز صبح مرخصی دارید تا با نامزدتان باشید.»

گفتم: «او بیمار است، مسموم شده است.»

«شوخی می‌کنی، حالا کجاست؟»

«خوابیده، من فقط... نمی‌توانستم دوازده ساعت دیگر هم در آن اتاق بیکار بنشینم.» ناگهان با حیرت دریافتم که چیزی نمانده است به گریه بیفتم. فکر می‌کنم آشوک هم متوجه اشک‌های من شد، زیرا با اشارهٔ دست من را به اتاق کوچک خود دعوت کرد و در آنجا از کتری ظریفش یک چای نعناع برایم ریخت. من پشت میز نشسته بودم و جرعه‌جرعه چای را می‌نوشیدم. آشوک نگاهی به بیرون انداخت تا مطمئن شود خانم ده ویت آن اطراف نیست تا او را به از زیر کار در رفتن متهم کند. پرسیدم: «تو چرا اینجا هستی؟ فکر می‌کردم امروز نوبت نگهبان شب است.»

«او هم بیمار است. همسرم امروز از دست من به‌شدت عصبانی بود. او می‌خواست در یکی جلسات کتابخانه شرکت کند؛ اما هیچ‌کس نیست که بچه‌ها را به او بسپاریم. او می‌گوید اگر من فقط یک‌بار دیگر یکی از روزهای تعطیلم را در اینجا بگذرانم، خودش با آقای اُوتز

@PDFsCom

در این مورد حرف خواهد زد و این به نفع هیچ‌کس نخواهد بود.» او سرش را تکان داد و افزود: «همسر من زنی ترسناک است خانم لوئیزا. کسی نباید او را ناراحت کند.»

«دلم می‌خواست کمک کنم؛ اما فکر می‌کنم بهتر است به هتل برگردم و به سام برسم.»

او گفت: «با او مهربان باش! او یک راه طولانی را برای دیدن تو طی کرده است و مطمئن باش احساس او به‌مراتب بدتر از توست!»

—

زمانی که به هتل برگشتم سام بیدار شده و روی بالش‌ها تکیه داده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. وقتی در را باز کردم او به‌طرفم برگشت.

«رفته بودم پیاده‌روی کنم. من... من...»

«تو دیگر یک دقیقه هم نمی‌توانی من را تحمل کنی!»

من در آستانهٔ در ورودی ایستاده بودم. سر سام روی سینه‌اش خم شده بود، بی‌نهایت رنگ‌پریده و افسرده به نظر می‌رسید.

«اگر می‌دانستی من چقدر خودم را سرزنش می‌کنم... تو برای این چند روز نقشه‌های زیادی داشتی...»

«مهم نی...» به‌موقع جلوی خودم را گرفتم تا دوباره تکرار نکنم مهم

@PDFsCom

نیست و به‌جای آن گفتم: «همین که با هم هستیم خوب است.»

سام دوش گرفت و من تخت را برایش مرتب کردم تا بتواند راحت در آن بنشیند. او آهی کشید و به پشتی تخت تکیه داد و من در کنارش نشستم. آرزو داشتم که این‌قدر احساس افسردگی نمی‌کردم.

سام گفت: «چیزی درباره خودت به من بگو که من نمی‌دانم.»

من به او نگاه کردم و گفتم: «اوه، تو همه چیز را دربارهٔ من می‌دانی، من درست مثل یک کتاب باز هستم.»

«یاالله بگو، خجالت نکش!» صدایش آرام و بی‌حال بود. چیزی به ذهنم نمی‌رسید. هنوز هم احساسی عجیب‌غریب در مورد این تعطیلات آخر هفته داشتم، گرچه می‌دانستم که احساسم منصفانه نیست.

زمانی که متوجه شد نمی‌خواهم صحبت کنم گفت: «خب، پس من شروع می‌کنم. من دیگر در تمام زندگی‌ام غذایی جز نان سفید نخواهم خورد.»

«خنده‌دار بود!»

سام برای لحظه‌ای با کنجکاوی به چهرهٔ من خیره شد و هنگامی که دوباره صحبت کرد، صدایش به‌طورغیرعادی آرام بود. «در خانه هیچ

@PDFsCom

چیز روبه‌راه نیست!»

«منظورت چیست؟»

یک دقیقه طول کشید تا سام دوباره صحبت کند، انگار مطمئن نبود که باید در این مورد حرف بزند یا نه. «می‌دانی، پیش از اینکه به من شلیک شود، از چیزی نمی‌ترسیدم. می‌توانستم از پس خودم برآیم و خودم را اداره کنم. گمان می‌کنم که خودم را آدمی سرسخت می‌دانستم؛ اما الان که این اتفاق افتاده است، خاطرهٔ این ماجرا مدام در سرم می‌چرخد.»

تلاش کردم نشان ندهم تا چه اندازه از حرف‌هایش یکه خورده‌ام.

او با دست صورتش را مالید و ادامه داد: «از وقتی که برگشتم مدام در حال بررسی شرایط خودم هستم... نه مثل همیشه، احتمال بروز خطر را بررسی می‌کنم، دنبال مشکل می‌گردم حتی زمانی که دلیلی برای آن وجود ندارد.»

«تو ترسیدی؟»

«آره من...» و خندهٔ تلخی کرد و سرش را تکان داد. «آن‌ها به من پیشنهاد کردند پیش مشاور بروم؛ اما من با این مشاورها آشنا هستم. از همان زمانی که در ارتش حضور داشتم، می‌دانم چه می‌گویند. آن‌ها با تو حرف می‌زنند تا تو بتوانی چیزی را که در ذهنت می‌گذرد پردازش

@PDFsCom

کنی و بفهمی که چه اتفاقی برایت افتاده است، من همهٔ این راه‌ها را می‌دانم؛ اما این فرق می‌کند.» او در جایش جابه‌جا شد و ادامه داد: «اگر راستش را بخواهی، احساس می‌کنم که دیگر خودم نیستم.»

منتظر ماندم.

«به همین دلیل بود که رفتن دانا این‌قدر برای من سخت بود... چون می‌دانستم که همیشه مراقبم هست.»

«اما همکار جدیدت هم به همین اندازه مراقبت خواهد بود، مطمئنم... اسمش چی بود؟»

«کیتی»

«کیتی هم مراقبت خواهد بود. منظورم این است که او باتجربه است و شما کافی است کمی به هم عادت کنید، شما دوره دیده‌اید تا مراقب یکدیگر باشید، این‌طور نیست؟»

او به من خیره مانده بود.

«دیگر هرگز به تو شلیک نمی‌شود سام؛ من می‌دانم که دیگر هرگز این اتفاق نخواهد افتاد.»

بی‌درنگ دریافتم حرفی که می‌زنم بسیار احمقانه است و این را گفتم چون تحمل دیدن ناراحتی او را نداشتم، این را گفتم چون آرزو داشتم

@PDFsCom

حقیقت داشته باشد.

سام با صدایی آرام گفت: «خوب می‌شوم، نگران من نباش!»

احساس کردم موجب ناامیدی او شده‌ام. نمی‌دانستم چند وقت است که می‌خواهد این حرف‌ها را برای من بگوید. ما برای مدتی در سکوت نشستیم.

داشتم تلاش می‌کردم چیزی برای گفتن بیابم؛ اما سام زمزمه کرد: «حالا تو...»

«حالا من چی؟»

«چیزی در مورد خودت بگو که من آن را ندانم.»

دوست داشتم به او بگویم که همه چیزهای مهم زندگی من را می‌داند. دوست داشتم به او بگویم من در نیویورک هستم، پر از زندگی، پر از انرژی، نفوذنکردنی و شاد! دوست داشتم چیزی به او بگویم که او را بخنداند؛ اما او حقیقت مهمی را در مورد خودش به من گفته بود.

به او نگاه کردم. «چیزی هست؛ اما دلم نمی‌خواهد بعد از گفتن آن نوع نگاه تو به من عوض شود.»

سام اخم کرد.

«این چیزی است که مدت‌ها پیش اتفاق افتاده است؛ اما تو به من

@PDFsCom

حقیقت مهمی را در مورد زندگی خودت گفتی، بنابراین من هم می‌خواهم همین کار را بکنم.» سپس نفسی عمیق کشیدم و به او گفتم. من داستانی را برای سام تعریف کردم که پیش از این فقط برای ویل تعریف کرده بودم. مردی که داستانم را گوش داد؛ سپس من را از بندی آزاد کرد که مدت‌ها بود من را در خود اسیر کرده بود. من داستان دختری را تعریف کردم که ده سال پیش بسیار می‌نوشید، سیگار زیاد می‌کشید و این تجربه‌های بد را فقط به این دلیل داشت که یک گروه پسر از خانواده‌های نامدار با او بدرفتاری کرده بودند. من این‌ها را با صدایی آرام و بدون ناراحتی تعریف کردم. طوری که انگار داستان دختری دیگر به‌جز خودم را تعریف می‌کنم. درحقیقت این روزها پس از همهٔ چیزهایی که رخ داده بود، واقعا احساس نمی‌کردم این‌ها برای من اتفاق افتاده باشد. سام درحالی‌که به من خیره شده بود در سکوت همه را گوش داد و هیچ چیز نگفت.

«این یکی از دلایلی بود که موجب شد به نیویورک بیایم و این کار برای من خیلی مهم بود. من سال‌ها از مرزهایی که برای خودم ساخته بودم بیرون نیامدم. همیشه به خودم می‌گفتم با این کار احساس امنیت می‌کنم؛ اما حالا... خب، اکنون فکر می‌کنم که می‌خواهم خودم را مجبور کنم پایم را از این مرزها بیرون بگذارم. باید باور کنم که من می‌توانم، می‌توانم اگر به گذشته نگاه نکنم.»

@PDFsCom

هنگامی که حرف‌های من تمام شدم او برای مدتی طولانی ساکت بود، آن‌قدر طولانی که به من فرصت داد تردید پیدا کنم که آیا باید این حرف‌ها را به او می‌گفتم یا نه؛ اما او عاقبت دستم را گرفت و گفت: «متأسفم، کاش من آنجا بودم، کاش آنجا بودم و از تو محافظت می‌کردم.»

گفتم: «مهم نیست، این ماجرا مربوط به خیلی وقت پیش است.» سپس لبخندی کم‌رنگ زدم و زمزمه‌کنان ادامه دادم: «فقط می‌دانی، نمی‌خواهم نظرت در مورد من عوض شود.»

«نمی‌توانم، نظرم به تو عوض شده است.»

با وحشت به‌طرف او چرخیدم تا بهتر او را ببینم.

سام گفت: «الان فکر می‌کنم که تو بسیار عالی‌تر از آنی هستی که فکر می‌کردم و برای دوست داشتن تو دلایل بیشتری دارم، تو شجاع و بسیار قوی هستی و به من یادآوری کردی که همهٔ ما در زندگی موانعی بر سر راهمان داریم و من هم می‌توانم از موانع زندگی خودم عبور کنم... اما به تو قول می‌دهم لوئیزا کلارک...» صدای او آرام و مهربان بود. «دیگر اجازه نمی‌دهم هرگز کسی آسیبی به تو برساند، هرگز!»

@PDFsCom

9

از:BusyBee@gmail.com

به:SillyLily@gmail.com

سلام، لیلی!

من این ایمیل را با عجلهٔ زیاد و از مترو برایت می‌فرستم. (این روزها من همیشه عجله دارم.) اما از اینکه از خودت به من خبر دادی خیلی خوشحال شدم. بسیار خوب است که از مدرسه راضی هستی البته در مورد سیگارکشیدن شانس آورده‌ای. خانم تراینور درست می‌گوید، خجالت‌آور است اگر قبل امتحانات از آنجا اخراج شوی.

با این‌حال دوست ندارم برایت سخنرانی کنم. نیویورک شگفت‌انگیز است و من از لحظه‌لحظهٔ بودن در آن لذت می‌برم. بله، خیلی خوشحال می‌شوم اگر به اینجا بیایی؛ اما باید در هتل اقامت کنی و ازاین‌رو باید ابتدا با والدینت حرف بزنیم. درضمن، من ساعات بسیار زیادی را با گاپنیک‌ها می‌گذرانم و به همین دلیل هم نمی‌توانم در اینجا خیلی با تو باشم. سام خوب است، ممنون! نه، او هنوز من را رها نکرده است. درواقع او الان اینجاست. چند ساعت دیگر به خانه برمی‌گردد و بعد می‌توانی با او در مورد قرض گرفتن موتورش صحبت کنی.

@PDFsCom

خب، من دارم به ایستگاه می‌رسم، به خانم تی سلام من را برسان و به او بگو همان کارهایی را انجام دادم که پدرت در نیویورک انجام داده است و من آن را در نامه‌اش خواندم. (البته نه همه را، چون با دخترها قرار ملاقات نگذاشتم!)

لو×××

—

درد حاد پاهای آقای گاپنیک از نیمه‌های شب او را از خواب بیدار کرده بود و همین کافی بود تا اگنس را بدخلق و مضطرب کند؛ اما علاوه‌براین او تعطیلات آخر هفتهٔ بدی را گذرانده بود و در سالن اسپا زن‌ها او را در گفت‌وگوهای خود راه نداده بودند و شنیده بود که آن‌ها دارند پشت‌سرش غیبت می‌کنند. این‌ها چیزهایی بودند که ناتان زمزمه‌کنان درحالی‌که در لابی از کنار هم عبور می‌کردیم برای من تعریف کرد.

اگنس درحالی‌که از پیاده‌روی صبحگاهی خود با جرج برگشته بود و صورتش را با حوله خشک می‌کرد، به خشکی گفت: «دیر کردی!» می‌توانستم صدای آقای گاپنیک را در اتاق کناری بشنوم که به‌طور ناخوشایندی بلند شده بود و با خشم حرف می‌زد.

«متأسفم. دلیلش این بود که...» من داشتم توضیح می‌دادم؛ اما

@PDFsCom

اگنس از من دور شده بود.

مایکل درحالی‌که بسته لباس‌هایی را که از خشک‌شویی گرفته بود و یک کلیپ‌بورد در دست داشت، زمزمه‌کنان گفت: «برای برنامهٔ خیریهٔ امشب وحشت‌زده است.»

من برنامه را در ذهنم مرور کردم و گفتم: «بیمارستان کودکان سرطانی؟»

او گفت: «درست است، او تازه فهمیده است که هرکسی باید امشب یک نقاشی کوچک همراه داشته باشد.»

«یک نقاشی کوچک!»

«بله، یک نقاشی کوچک روی یک کارت و هنگام شام آن‌ها را به حراج می‌گذارند.»

«اینکه چیز سختی نیست! اگنس می‌تواند یک چهرهٔ متبسم یا گل یا چیز دیگری بکشد. اگر نتوانست من می‌کشم. من می‌توانم یک اسب بکشم با یک کلاه روی سرش، با گوش‌هایی که از کلاه بیرون زده باشد.» من تازه سام را ترک کرده بودم و هیچ چیزی در این دنیا برایم مشکل به نظر نمی‌رسید.

مایکل خیره به من نگاه کرد. «عزیزم واقعا فکر می‌کنی یک نقاشی کوچک به معنای این است که خودت نقاشی بکشی؟ وای نه. یک

@PDFsCom

نقاشی واقعی!»

«اما من در هنر نمرهٔ خوبی گرفته بودم.»

«تو خیلی بامزه‌ای لوئیزا؛ اما نه، آن‌ها خودشان نقاشی نمی‌کشند، هنرمندان واقعی این نقاشی‌ها را می‌کشند. هر زنی از هنرمندان این منطقه تا پل بروکلین خواسته است آخر هفتهٔ خود را برای کشیدن یک کارت برای دریافت مقدار زیادی پول نقد اختصاص دهد و حالا همه آماده‌اند به‌استثنای اگنس! او تازه شب گذشته این موضوع را فهمیده است. دوتا از آن عجوزه‌ها در باشگاه در این مورد حرف می‌زدند و اگنس آن را شنیده بود و وقتی از آن‌ها در این مورد پرسیده است، آن‌ها تازه حقیقت ماجرا را برای او تعریف کردند. پس برو به این فکر کن که امروز چه‌کار می‌توانی بکنی؟ صبح خوبی داشته باشی.»

او درحالی‌که برای من دست تکان می‌داد از در بیرون رفت.

—

درحالی‌که اگنس دوش می‌گرفت و صبحانه می‌خورد، من جست‌وجوی آنلاین در مورد «هنرمندان در نیویورک» را شروع کردم. این کار به همان اندازه‌ای مسخره بود که در مورد «سگ با دم» جست‌وجو کنید. به چند تن تلفن کردم که وب‌سایت شخصی داشتند؛

@PDFsCom

اما درخواست من برای آن‌ها درست مثل این بود به ایشان توهین کرده باشم.

«شما می‌خواهید آقای فیشل... روی کارت برایتان نقاشی بکشد؟ برای خیریه؟» دو مورد بی‌درنگ تلفن را قطع کردند. به نظر می‌رسید هنرمندان اینجا خودشان را زیادی جدی می‌گرفتند.

من به هرجایی که می‌شناختم و فکر می‌کردم می‌توانند کمکم کنند تلفن کردم. به گالری‌های چلسی زنگ زدم، با آکادمی هنر نیویورک تماس گرفتم و در تمام مدت تلاش کردم به سام فکر نکنم. او هنوز تا پرواز وقت زیادی داشت. می‌توانست برای خوردن یک ناهار خوب به همان رستورانی برود که من می‌خواستم با هم برویم. می‌توانست روی های لاین قدم بزند، درست همان‌طورکه من می‌خواستم قدم بزنیم. من آهی کشیدم و فکر کردم باید به‌موقع برسم تا بتوانیم پیش از برگشتن او به انگلستان با هم سوار کشتی شویم، گذراندن غروب روی عرشهٔ کشتی می‌توانست بسیار عاشقانه باشد. دوباره افکارم را جمع کردم و بر موضوعی متمرکز شدم که لازم بود بدان بیندیشم، به کسی که می‌دانستم ممکن است بتواند در نیویورک به من کمک کند.

—

«جاش؟»

@PDFsCom

«بله، بفرمایید؟» صدای یک‌میلیون مرد از پشت خط شنیده می‌شد.

«من... من لوئیزا کلارک هستم. ما در مهمانی زرد یکدیگر را ملاقات کردیم.»

«لوئیزا! خوشحالم صدایت را می‌شنوم. چطوری؟» او به‌قدری خون‌سرد به نظر می‌رسید که انگار هر روز ده‌ها زن غریبه با او تماس می‌گیرند. «صبر کن! اجازه بده من از اینجا بیرون بروم... خوب شد، خب چه خبر؟»

او به‌قدری راحت حرف می‌زد که سخن گفتن را برای من نیز آسان‌تر کرد. فکر می‌کنم خودمانی بودن در خون امریکایی‌هاست و با آن متولد می‌شوند.

«درواقع من مشکلی دارم و در نیویورک کسی را نمی‌شناسم، بنابراین فکر کردم شاید تو بتوانی به من کمک کنی.»

«امتحانم کن!»

شرایط را توضیح دادم، البته به‌استثنای اضطراب شدید اگنس و ترس و وحشت خودم در مواجهه با عرصهٔ هنر نیویورک!

«نباید خیلی سخت باشد، کی به این نقاشی نیاز دارید؟»

«مشکل همین جاست، امشب!»

@PDFsCom

صدای نفس‌های او را از پشت گوشی می‌شنیدم. «اووه، آره این کمی سخت‌تر شد.»

من انگشتانم را میان موهایم کشیدم و گفتم: «می‌دانم درخواست احمقانه‌ای بود. اگر زودتر در مورد آن می‌دانستم ممکن بود بتوانم کاری بکنم؛ اما اکنون خیلی دیر است. به هرحال ببخشید که مزاحمت شدم.»

«نه، نه. صبر کن، یک کاریش می‌کنیم. آیا می‌توانم کمی بعد به تو تلفن کنم؟»

اگنس در بالکن بود و سیگار می‌کشید. معلوم شد من تنها کسی نیستم که از این بالکن استفاده می‌کنم. هوا سرد بود و او یک شال کشمیر روی دوشش انداخته بود و انگشتان دستش که شال پشمی نرم را در چنگ گرفته بودند کمی صورتی شده بودند.

«من با چند تن تماس گرفتم، الان هم منتظر کسی هستم که به من جواب دهد.»

«لوئیزا، می‌دانی اگر من این نقاشی احمقانه را با خود نداشته باشم چه می‌شود؟ می‌دانی آن‌ها چه خواهند گفت؟»

منتظر ماندم.

@PDFsCom

«آن‌ها می‌گویند من از ادب اجتماعی هیچ بویی نبرده‌ام. می‌گویند چطور می‌توان بیش از این از یک مشت‌ومالچی احمق لهستانی انتظار داشت؟ یا ممکن است بگویند در این شهر هیچ هنرمندی من را آن‌قدر آدم حساب نکرده است که بخواهد برای من کار کند.»

گفتم: «ساعت تازه 12:20 دقیقه است. ما هنوز وقت داریم.»

اگنس سری تکان داد و آرام گفت: «اصلا نمی‌دانم چرا به خودم زحمت می‌دهم.»

دلم می‌خواست به او بگویم اصلا به نظر نمی‌رسد که خود را به‌زحمت انداخته باشد و در حال حاضر تنها کاری که می‌کند سیگار کشیدن و وانمود کردن به عصبی و بدبخت‌بودن است؛ اما جایگاه خود را در این خانه می‌دانستم و چیزی نگفتم. همان لحظه تلفنم زنگ زد.

«لوئیزا؟»

«جاش؟»

«فکر کنم یکی هست که می‌تواند کمک کند. می‌توانی خودت را به ویلیامزبرگ شرقی54 برسانی؟»

—

بیست دقیقه بعد ما در خودرو به‌طرف تونل میدتاون حرکت

@PDFsCom

می‌کردیم.

مانند همیشه در ترافیک گیر کرده بودیم و گری بی‌حرکت و ساکت در صندلی راننده نشسته بود، اگنس با اضطراب با آقای گاپنیک در مورد سلامتی‌اش حرف می‌زد. «ناتان در دفتر با توست؟ درد داری؟ مسکنت‌هایت را خوردی؟... مطمئن هستی عزیزم؟ نمی‌خواهی من بیایم و چیزی برایت بیاورم؟... نه... من هنوز در خودرو هستم، باید چیزی را برای امشب انتخاب کنم. بله، هنوز نرسیده‌ایم. همه چیز خوب است، نگران نباش!»

من فقط می‌توانستم آهنگ صدای آقای گاپنیک را در انتهای دیگر خط بشنوم. آهسته و مطمئن!

اگنس تلفن را قطع کرد، از پنجره به بیرون خیره شد و آهی بلند و سنگین کشید. برای یک لحظه منتظر ماندم؛ سپس شروع به گشتن در تبلتم کردم.

«ظاهرا این آقای استیون لیپکات55 بروبیایی در دنیای هنرهای زیبا دارد. او تابه‌حال در برخی از مکان‌های بسیار مهم نمایشگاه داشته است.» و من به‌سرعت نوشته‌ها را با چشم اسکن کردم و ادامه دادم، کارهایش فیگوراتیو هستند نه آبسترکت! بنابراین شما فقط باید به او بگویید که چه می‌خواهید و او آن را انجام خواهد داد. هرچند نمی‌دانم چه دستمزدی خواهد گرفت.»

@PDFsCom

اگنس گفت: «مهم نیست. رفتن بدون این نقاشی یک فاجعه است.»

من به‌سمت تبلت برگشتم و یک جست‌وجوی آنلاین برای یافتن کارهای این هنرمند انجام دادم. تصاویر تابلوهای این نقاش را دیدم و با آسودگی خاطر اندیشیدم که نقاشی‌های او واقعا زیبا هستند: نقاشی‌هایی پیچیده اما زیبا از انسان! تبلت را به‌سوی اگنس گرفتم طوری که بتواند این نقاشی‌ها را ببیند و در یک لحظه خلق‌وخوی او بسیار بهتر شد. «نه واقعا خوبند!» در صدایش حیرت حس می‌شد.

«آره. اگر بداند چه چیزی می‌خواهید برایتان انجام دهد، آن را خواهد کشید و ما می‌توانیم... ساعت 4 در خانه باشیم.» سپس من می‌توانم نزد سام بروم و این چیزی بود که در دلم به سخنانم افزودم. درحالی‌که اگنس مشغول تماشای تصاویر دیگر بود، من به سام پیامک زدم.

«چطوری؟»

«بد نیستم. برای پیاده‌روی رفته بودم. نخندی‌ها، برای جیک سوغاتی یک کلاه خریدم.»

«ای‌کاش با تو بودم.»

(مکث)

«فکر می‌کنی کی بتوانی برگردی؟ فکر کنم باید ساعت 7 از اینجا راه

@PDFsCom

بیفتم تا به‌موقع به فرودگاه برسم.»

«فکر کنم ساعت 4. با من در تماس باش. xxxxx»

ماندن در ترافیک نیویورک به معنای آن بود که باید یک ساعت در راه باشیم تا به آدرسی که جاش به من داده بود برسیم. یک ساختمان اداری ژولیده، بدون نما و قدیمی در پشت یک بلوک صنعتی! گری روی صندلی‌اش چرخید و با چهره‌ای درهم رو به ما گفت: «شما مطمئنید که همین جاست؟»

من دوباره نگاهی به آدرس انداختم: «این همان جایی است که آدرس می‌گوید.»

اگنس گفت: «من در ماشین می‌مانم لوئیزا، می‌خواهم دوباره به لئونارد تلفن کنم.»

در راهروی بالا درهایی پشت‌سرهم دیده می‌شد. چندتا از آن‌ها باز بود و صدای بلند موسیقی از درونشان به گوش می‌رسید. من به‌آرامی راه می‌رفتم و اعداد روی پلاک‌ها را با دقت نگاه می‌کردم. در خارج از بعضی از اتاق‌ها حلبی‌های رنگ امولسیونی سفید قرار داده بودند. من در برابر اتاقی ایستادم که در آن یک زن با شلوار گشاد جین در حال کشیدن پارچهٔ بوم روی یک قاب چوبی بزرگ بود.

«سلام! می‌دانید اتاق استیون کجاست؟»

@PDFsCom

او با یک منگنه‌کوب باتری‌ای بزرگ یک منگنه به قاب کوبید و در همان حال گفت: «شماره چهارده؛ اما فکر می‌کنم همین الان برای ناهار رفت.»

اتاق شماره چهارده در انتهای راهرو قرار داشت. ضربه‌ای به در زدم؛ سپس با احتیاط آن را هل دادم و داخل شدم. استودیو با بوم پوشیده شده بود، در میان اتاق دو میز بزرگ به چشم می‌خورد که روی آن‌ها تعداد زیادی لوله‌های رنگ روغن و مدادهای رنگی پاستیلی ریخته شده بود. روی دیوارها چندین تابلوی بسیار بزرگ و زیبا از آدم‌های مختلف بود که بعضی از آن‌ها هنوز تکمیل نشده بودند. هوا آکنده از بوی رنگ، تربانتین و دود سیگار بود.

«سلام!»

به‌سمت در ورودی برگشتم و با مردی که یک کیسه پلاستیکی سفید در دست داشت روبه‌رو شدم. او حدود سی‌ساله بود، با چهره‌ای معمولی اما نگاهی بسیار نافذ و گیرا! صورتش را اصلاح نکرده بود و لباس‌های چروک و عجیب بر تن داشت طوری که اصلا نمی‌شد فهمید درواقع چه چیزی به تن کرده است. به‌طورکلی شبیه یکی از آن مدل‌های مرد با چهره مرموز روی مجله‌ها بود.

«سلام. من لوئیزا کلارک هستم. قبلا با شما تماس گرفتم، البته نه با

@PDFsCom

شما من با جاش حرف زدم. جاش، دوست شما، گفت که به اینجا بیایم.»

«آه، آره شما می‌خواهید نقاشی بخرید.»

«نه دقیقا! درواقع ما می‌خواهیم شما برای ما یک نقاشی بکشید. نه از این اندازه‌ها، یک نقاشی کوچک... روی کارت!»

او روی یک چهارپایهٔ کوچک نشست، یک بسته نودل باز و شروع به خوردن کرد. او درحالی‌که دسته‌های به‌هم‌چسبیدهٔ نودل را با سرعتی باورنکردنی با چاپستیک به داخل دهانش می‌انداخت به من خیره شد.

«این نقاشی برای یک مرکز خیریه است. مردم این نقاشی‌ها را می‌کشند...» من بی‌درنگ حرف خودم را تصحیح کردم: «ظاهرا بسیاری از هنرمندان بزرگ در نیویورک این کار را برای دیگران انجام می‌دهند.»

مرد با لحن تمسخرآمیز تکرار کرد: «هنرمندان بزرگ!»

«خب، بله! ظاهرا این کاری نیست که شما معمولا انجام می‌دهید؛ اما اگنس، کارفرمای من، واقعا به یک نقاش عالی برای این کار نیاز دارد.» صدای من لرزان و مضطرب بود. «منظورم این است که این کار وقت زیادی از شما نخواهد گرفت، ما یک کار بی‌نظیر نمی‌خواهیم فقط...»

@PDFsCom

او به من خیره شده بود و می‌شنیدم که صدایم لحظه به لحظه ضعیف‌تر و نامطمئن‌تر می‌شود.

«ما می‌توانیم برای این کار پول بسیار خوبی پرداخت کنیم.» آب دهانم را قورت دادم و افزودم: «و این کار برای خیریه است.»

او یک‌بار دیگر دهانش را با نودل پر کرد و به درون بستهٔ غذا نگاهی انداخت. من در کنار پنجره ایستاده و منتظر بودم.

او وقتی به جویدن غذایش پایان داد گفت: «خب، باید بگویم که جای درستی نیامده‌اید، من آدم این کار نیستم.»

«اما جاش گفت...»

«شما می‌خواهید من چیزی را بکشم که غرور برخی از زنان اعیانی که خودشان از هنر هیچ سر درنمی‌آورند ارضا کند و آن‌ها بتوانند در برابر یکدیگر خودنمایی کنند.» او سرش را تکان داد و اضافه کرد: «شما می‌خواهید یک کارت تبریک برایتان نقاشی کنم.»

«آقای لیپکات لطفا! احتمالا من خیلی خوب توضیح ندادم. من...»

«اتفاقا شما خیلی خوب توضیح دادید.»

«اما جاش گفت...»

«جاش چیزی در مورد کارت تبریک نگفت. من از این مهمانی‌های

@PDFsCom

خیریه متنفرم.»

«من هم همین‌طور!» اگنس در آستانه در ایستاده بود. او درحالی‌که به پایین پایش نگاه می‌کرد تا مبادا روی یکی از لوله‌های رنگ یا کاغذهای نقاشی پا بگذارد، گامی به درون اتاق گذاشت. او دست رنگ‌پریده‌اش را به‌طرف استیون دراز کرد و گفت: «اگنس گاپنیک...» و نگاه دقیقی به استیون انداخت و ادامه داد: «من هم از این مهمانی‌های فریب‌کارانهٔ خیریه متنفرم.»

استیون لیپکات به‌آرامی ایستاد، چشمانش روی چهرهٔ اگنس میخکوب شد و نمی‌توانست نگاهش را از او بردارد، آهسته دست خود را بالا آورد تا دست اگنس را که هنوز در برابر او دراز بود بفشارد.

اگنس گفت: «آقای لیپکات... درست تلفظ می‌کنم؟ لیپکات؟ من می‌دانم این یک کار طبیعی برای شما نیست؛ اما باید این نقاشی را داشته باشم تا بتوانم به این مهمانی که پر از عجوزه‌های پیر است بروم. می‌دانید منظورم چیست؟ جادوگران واقعی! من مجبورم به آنجا بروم و باید یک نقاشی داشته باشم که از تمام نقاشی‌هایی که این عجوزه‌ها آورده‌اند زیباتر باشد.» اگنس روی یک چهارپایه نشست، سیگارش را از درون کیفش بیرون آورد و بعد فندکی را برداشت که روی یکی از چهارپایه‌های نقاشی قرار داشت و سیگارش را روشن کرد. استیون لیپکات هنوز هم او را تماشا می‌کرد، چاپستیک‌ها در دستش

@PDFsCom

آویزان مانده بودند.

«من اهل اینجا نیستم. من یک لهستانی فقیرم. از این بابت هم هیچ شرمنده نیستم؛ اما نمی‌خواهم به این جادوگرها فرصت بدهم تا از بالا به من نگاه کنند. آیا می‌دانید اینکه مردم از بالا به شما نگاه کنند چه حسی دارد؟» اگنس مستقیم به او خیره شده بود و دود سیگارش را به‌طرف صورت استیون بیرون داد. حس کردم اکنون استیون فقط دود استنشاق می‌کند.

استیون گفت: «من...آآآآ...آره می‌دانم.»

«بنابراین کار کوچکی از شما می‌خواهم، کمکم کنید. بازهم می‌گویم که می‌دانم این کار شما نیست، شما هنرمند بزرگ و مهمی هستید؛ اما واقعا به کمک شما نیاز دارم و بابت این کار پول بسیار خوبی می‌پردازم.»

اتاق در سکوت فرو رفت. ارتعاش تلفن همراهم را در جییم حس کردم؛ اما برای برداشتنش اقدامی نکردم. می‌دانستم در آن لحظه نباید حرکت کنم. انگار که ما سه تن مانند مدل‌های درون تابلوهای استیون تا ابد محکوم به ایستادن بودیم.

«بسیار خب،» عاقبت صدای استیون شنیده شد: «اما یک شرط دارد.»

«بگویید.»

@PDFsCom

«من تصویر شما را می‌کشم.»

برای یک دقیقه هیچ‌کس حرفی نزد. اگنس یک ابرویش را بلند کرد؛ سپس آهسته به سیگارش پک زد و درحالی‌که چشم از مرد برنمی‌داشت گفت: «چرا من؟»

«با من بازی نکنید، این شرط من است.»

سپس استیون لبخند زد، او می‌دانست که برنده است.

اگنس سیگارش را خاموش کرد. «موافقم»

—

اگنس سرانجام یک‌ساعت و سه‌ربع بعد به خودرو برگشت. در این مدت من و گری فقط چند کلمه با هم حرف زده بودیم. گری پس از دیدن یک شوی کمدی که در تبلتش دانلود کرده بود (و از من هم برای دیدن آن دعوت نکرد) چانه‌اش روی سینه‌اش افتاد و صدای خُرخُرهای آرامش به گوش رسید. من در صندلی پشت خودرو نشسته بودم و هر لحظه بر میزان اضطرابم افزوده می‌شد. در این مدت مدام در حال ردوبدل کردن پیامک با سام بودم: او هنوز برنگشته است. هنوز آنجاست. خدای من تا کی می‌خواهد در آنجا بماند؟ سام ناهار خورده بود؛ اما هنوز آن‌قدر گرسنه بود که می‌توانست پانزده اسب را با هم بخورد. صدایش سرحال و آرام بود و مدام می‌گفت که من در

@PDFsCom

جای اشتباهی هستم و اکنون باید در کنار او باشم. صدای دوست‌داشتنی‌اش در گوشم می‌پیچید و داشتم کم‌کم از اگنس متنفر می‌شدم که پیدایش شد.

اگنس با لبخندی بزرگ بر چهره از ساختمان بیرون آمد و بسته‌ای از کاغذ هم در دستش دیده می‌شد.

گفتم: «اوه، خدا را شکر!»

گری با باز شدن در از خواب بیدار شد و با عجله خودرو را روشن کرد.

اگنس گفت: «ما باید در مسیر برگشت در خیابان جکسون مک‌نالی56 بایستیم تا کاغذ بسته‌بندی بخریم.»

گفتم: «ما کاغذ بسته‌بندی در خانه...»

«استیون گفت این یک کاغذ مخصوص دست‌ساز است و من هم می‌خواهم آن را در کاغذ بسته‌بندی مخصوص قرار دهم. گری، می‌دانی کجا باید برویم؟ ما می‌توانیم در مسیر برگشت به‌سمت خیابان سوهو برویم، درست است؟»

من با ناامیدی به پشتی صندلی تکیه دادم و به راه افتادیم.

—

ما ساعت 4:40 وارد خیابان پنجم شدیم. درحالی‌که اگنس از خودرو

@PDFsCom

پیاده می‌شد من کاغذ بسته‌بندی‌شده و کیفم را برداشتم و خود را با عجله به او رساندم.

«اگنس، من... ممکن است من زودتر بروم... یادت هست هفتهٔ پیش به من گفتی که اشکالی ندارد امروز زودتر بروم.»

«نمی‌دانم امشب پیراهنی که از تمپرلی57 خریده‌ام بپوشم یا پیراهنی که از بجلی مشکا58 خریدم؟ تو چی فکر می‌کنی؟»

تلاش کردم هر دو لباس را به یاد بیاورم. موفق نشدم، چون داشتم محاسبه می‌کردم که چقدر طول خواهد کشید تا از آنجا به میدان تایمز جایی که سام در انتظارم بود برسم. «تمپرلی، فکر کنم. آره تمپرلی به‌طورقطع عالی است. اگنس یادت می‌آید که گفتی می‌توانم امروز زودتر بروم؟»

«اما پیراهن تمپرلی آبی تیره است. مطمئن نیستم که رنگش مناسب باشد، علاوه‌براین کفشی که با آن جور است پایم را می‌زند.»

«ما هفته گذشته با هم صحبت کردیم. یادت هست؟ من واقعا می‌خواهم سام را پیش از برگشتنش ببینم.» با خودم می‌جنگیدم تا آزردگی را از صدایم پاک کنم.

اگنس درحالی‌که با اشارهٔ سر پاسخ سلام آشوک را می‌داد پرسید: «سام؟»

@PDFsCom

«بله، نامزدم.»

او به یاد آورد. «آها، باشه! آه، آن‌ها حسابی تحت تأثیر این نقاشی قرار می‌گیرند. استیون نابغه است، می‌دانی، یک نابغه واقعی.»

«پس من می‌توانم بروم؟»

«آره، حتما!»

شانه‌هایم با آسودگی پایین افتادند. اگر ده دقیقه دیگر خانه را ترک می‌کردم می‌توانستم با مترو به‌سمت جنوب بروم. با این‌ترتیب ساعت 5:30 به سام می‌رسیدم و هنوز می‌توانستیم کمی بیشتر از یک ساعت با هم باشیم و این از هیچی بهتر بود.

درحالی‌که درهای آسانسور پشت‌سرمان بسته می‌شد اگنس آینه‌اش را از کیفش بیرون آورد و خود را در آینه تماشا و رژلبش را تجدید کرد و گفت: «فقط کمی صبر کن تا زمانی که لباس پوشیدم من را ببینی، هنوز در مورد پیراهن تمپرلی مطمئن نیستم.»

—

اگنس چهاربار لباس خود را عوض کرد. دیگر خیلی دیر شده بود که به دیدار سام در میدتاون، میدان تایمز یا هرجای دیگر بروم. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که خود را به فرودگاه برسانم و در پانزده دقیقه‌ای که تا پرواز او باقی مانده بود او را ببینم. من راه خود را از

@PDFsCom

میان مسافران باز کردم و سام را که در برابر تابلوی اعلام زمان پرواز و فرود هواپیماها ایستاده بود یافتم. خودم را به‌سرعت به او رساندم و پشت‌سرش ایستادم. «متأسفم. خیلی‌خیلی متأسفم.»

او به‌سمت من برگشت و برای لحظه‌ای من را بغل کرد.

«چی شده بود؟»

«اگنس...»

«اجازه نداد که زودتر از این بیایی؟ فکر می‌کردم زن خوبی است.»

«زن خوبی است فقط بابت مهمانی امروز زیادی هیجان‌زده است، آآآه دیوانه‌کننده بود.» دست‌هایم در هوا چنگ شدند و ادامه دادم:
«خدای من، چرا من این کار احمقانه را می‌کنم سام؟ او فقط من را به این دلیل منتظر نگه داشت چون نمی‌توانست تصمیم بگیرد کدام پیراهن را در این مهمانی بپوشد. دست‌کم زمانی که برای ویل کار می‌کردم او واقعا به من نیاز داشت.»

او سرش را تکان داد و دست‌های من را در دست گرفت. «اشکالی ندارد دست‌کم امروز صبح با هم بودیم.»

ما در نگاه هم غرق شده بودیم و هیچ چیزی جز خود را نمی‌دیدیم که تلفنم زنگ زد.

@PDFsCom

گفتم: «ولش کن، جواب نمی‌دهم.»

اما تلفن به زنگ زدن ادامه داد، مکرر و قاطعانه.

سام به‌آرامی دست‌هایم را رها کرد. «ممکن است کار مهمی داشته باشد.»

من غرولندی کردم و تلفنم را از جیبم بیرون آوردم و آن را روی گوشم گذاشتم.

«اگنس؟» تلاش کردم آزردگی در صدایم مشخص نباشد.

«من جاش هستم، خواستم بدانم امروز همه چیز خوب پیش رفت یا نه؟»

«جاش! اوو..م آه بله، خوب بود متشکرم.» بودن در کنار سام حرف زدن را برای من مشکل کرده بود. خودم را کمی کنار کشیدم، گوشی را بیشتر روی گوشم فشار دادم و دست دیگرم را روی گوشم گذاشتم. احساس می‌کردم بدن سام در کنارم منقبض شده است.

«پس او برای شما نقاشی کرد؟»

«بله، او نقاشی را کشید و اگنس هم واقعا خوشحال است، ممنون که ترتیب این کار را دادی. ببین من الان جایی هستم که نمی‌توانم بیشتر از این حرف بزنم؛ اما بازهم از تو برای این لطف بزرگی که کردی تشکر

@PDFsCom

می‌کنم.»

«خوشحالم که توانستم کاری بکنم. گوش کن، بعدا با من تماس بگیر، باشه؟ می‌توانیم با هم یک قهوه بخوریم.»

«حتما» تماس را قطع و سرم را بالا آوردم و متوجه شدم که سام به من خیره شده است.

«جاش؟»

گوشی را در جیبم گذاشتم.

«همان پسری که با او در مهمانی رقص آشنا شدی؟»

«قصه‌اش مفصل است.»

«باشه، گوش می‌کنم.»

«او به من کمک کرد تا امروز ترتیب کشیدن نقاشی مورد نظر اگنس را بدهم، ناامید شده بودم و نمی‌دانستم چه‌کار باید بکنم.»

«بنابراین تو شمارهٔ او را داشتی!»

«دست بردار، اینجا نیویورک است. هرکسی شمارهٔ هرکسی را دارد.»

او دستش را روی پیشانی‌اش کشید و رویش را از من برگرداند.

«بین ما چیزی نیست سام، واقعا نیست!» و یک گام به‌سمت او

@PDFsCom

برداشتم، او را با دستهٔ کیفش به‌سمت خود کشیدم. احساس می‌کردم بازهم این تعطیلات آخر هفته دارد از دستم درمی‌رود و مانند آبی که در مشت گرفته باشم از لای انگشتانم بر زمین می‌ریزد. «سام... سام.» او تسلیم شد. به‌سمت من برگشت و باز دست‌های من را در دست گرفت.

«اجازه نده این تماس مسخره که اصلا چیز مهمی نبود حالمان را خراب کند، لطفا. من نمی‌خواهم تو با حال بد از اینجا بروی.»

سام به من خیره شده بود و من ادامه دادم: «از من عصبانی نباش!»

چهرهٔ خشمگینش در برابر نگاه من آرام گرفت. این چیزی بود که در مورد او خیلی دوست داشتم. تمام خشونتی که در چهره‌اش بود با خیره‌شدن به من کم‌کم ذوب می‌شد و آرام می‌گرفت.

«من از تو عصبانی نیستم، از خودم عصبانی‌ام، از غذای هواپیما که سیرم نکرد، از آن ساندویچ یا هر کوفتی که بود و از زنی که نمی‌تواند بدون تو لباسش را انتخاب کند.»

«من برای کریسمس برمی‌گردم، برای یک هفته کامل!»

سام اخم کرد، چهره‌ام را در دستانش گرفت، آن‌ها گرم و کمی زبر بودند. برای یک لحظه ایستاد و به من خیره ماند.

«حالا دیگر باید بروی.»

@PDFsCom

«حالا دیگر باید بروم!»

من بغض گلویم را فرو دادم. او بند کیفش را روی شانه‌اش انداخت و به راه افتاد. من در آن میان ایستاده بودم و تا زمانی که سام در پشت درهای سالن بازرسی از نظر پنهان شد به او خیره ماندم.

—

به‌طورکلی من آدم بدخلقی نیستم، اهل در کوبیدن و چپ‌چپ نگاه‌کردن هم نیستم؛ اما آن شب در راه بازگشت به خانه با همه دعوا داشتم، مانند نیویورکی‌های اصیل در مترو با آرنج به دیگران می‌زدم و راهم را باز می‌کردم. در طول سفرم تا خانه دقیقه به دقیقه مسیر سام را در ذهن کنترل می‌کردم. الان او در حال خروج است، در سالن تحویل بارهاست، الان داخل گیت می‌شود، در مسیر رفتن به‌سمت هواپیماست، سوار هواپیما شد... آه پرواز کرد.

احساس کردم چیزی در درونم فرو ریخت و خلق‌وخویم از آنچه بود بدتر شد. سر راه برگشت به خانه مقداری سوشی خریدم و از ایستگاه مترو به ساختمان گاپنیک‌ها رفتم. وقتی به اتاق کوچکم رسیدم روی تخت نشستم؛ سپس به دیوار خیره شدم، می‌دانستم که نمی‌توانم با افکارم تنها بمانم، بنابراین به‌سراغ ناتان رفتم و در اتاقش را کوبیدم.

«بیا تو!»

@PDFsCom

ناتان لباس خانه پوشیده بود و داشت فوتبال امریکایی تماشا می‌کرد و با حالتی به من خیره شد که افراد وقتی می‌خواهند به دیگری نشان دهند که واقعا دلشان می‌خواهد به‌جای بودن با تو کار دیگری انجام دهند نگاه می‌کنند.

«می‌توانم شام خود را در اینجا با تو بخورم؟»

«روز بدی داشتی؟»

سرم را تکان دادم.

«می‌خواهی اینجا کنار من بنشینی؟»

سرم را تکان دادم و بعد گفتم: «فقط زیادی با من مهربان نباش وگرنه گریه خواهم کرد.»

«آه، پس مردت به خانه برگشت، نه؟»

«فاجعه بود ناتان. او تقریبا تمام مدتی که اینجا بود مریض بود و روز آخر هم اگنس آن‌قدر من را معطل کرد که نتوانستم او را ببینم و بعدش هم طوری از هم جدا شدیم که تقریبا دعوایمان شد.»

ناتان آهی کشید، تلویزیون را خاموش کرد و اشاره کرد تا در کنارش بنشینم. من نشستم و کیسهٔ غذایم را روی پاهایم گذاشتم و بعد که از جا برخاستم متوجه شدم سس سویا شلوارم را لک کرده است.

@PDFsCom

ناتان گفت: «دوری از هم برای نامزدها خیلی سخت است.» طوری حرف می‌زد که انگار او اولین کسی است که این موضوع را دریافته است. سپس اضافه کرد: «واقعا سخت است.»

«درست است؛ اما پیش از اینکه من لندن را ترک کنم ما در مورد همه چیز با هم حرف زدیم و به توافق رسیدیم. می‌دانی چی اذیتم می‌کند؟»

او به من نگاه کرد و گفت: «بگو!»

«اگنس می‌دانست که من چقدر دلم می‌خواهد با سام باشم و در مورد آن با هم صحبت کرده بودیم. او خودش گفت که ما باید تمام این ساعت‌ها را با هم باشیم و از هم جدا نمانیم، فقط حرف، حرف و حرف؛ اما خودش باعث شد تا من تا آخرین لحظه از سام دور بمانم.»

«این کار ماست لو. آن‌ها همیشه خودشان را اول از همه چیز قرار می‌دهند.»

«اما او می‌دانست که برای من مهم است.»

«شاید»

«من فکر می‌کردم او دوست من است.»

ناتان ابروهایش را بالا برد. «لو، تراینورها آدم‌های عادی نبودند پس

@PDFsCom

کارفرمایان عادی هم نمی‌توانستند باشند، گاپنیک‌ها هم نیستند. این افراد ممکن است با تو خوش‌رفتار باشند؛ اما درنهایت باید به یاد داشته باشی که قدرت در دستان آن‌هاست. این فقط یک رابطهٔ کاری است، یک معامله!» او جرعه‌ای از نوشیدنی خود را نوشید و ادامه داد: «می‌دانی چه بلایی بر سر آخرین منشی آقای گاپنیک آمد؟ اگنس به پیرمرد گفت که این منشی پشت‌سرش حرف می‌زند و او هم فوری منشی خود را اخراج کرد. باورت می‌شود؟ پس از بیست‌ودو سال کار، او را اخراج کرد.»

«واقعا این کار را می‌کرد؟»

«چه‌کاری؟»

«پشت‌سر اگنس حرف می‌زد؟»

«من نمی‌دانم. اصلا نکتهٔ ماجرا هم این نیست، هست؟»

من نمی‌خواستم او را متقاعد کنم؛ اما توضیح دادم که چرا اگنس احساس می‌کند که دیگران به حریم او تجاوز می‌کنند و این برای او به معنای خیانت است.

به نظر می‌رسید ناتان می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما ناگهان منصرف شد.

«چی می‌خواستی بگویی؟»

@PDFsCom

«ببین... هیچ‌کس نمی‌تواند همه چیز را با هم داشته باشد.»

«منظورت چیست؟»

«کاری که تو داری یک کار واقعا عالی است، درست است؟ منظورم این است که شاید امشب باورش برایت سخت باشد، اما تو یک موقعیت عالی در قلب نیویورک داری، یک دستمزد خوب و یک کارفرمای مناسب. تو در این کار به مکان‌های عالی می‌روی و از برخی مزایای گاه‌وبیگاه آن استفاده می‌کنی. آن‌ها برای تو یک پیراهن سه‌هزاردلاری خریدند، درست است؟ چند ماه پیش من با آقای جی به باهاما رفتم، به یک هتل پنج ستاره، یک اتاق رو به دریا و خیلی از مزایای دیگر. همهٔ این‌ها فقط برای چند ساعت کار در روز است، بنابراین ما خوش‌شانس هستیم؛ اما در درازمدت این کار ممکن است به قیمت از بین رفتن ارتباطی تمام شود که تو در آن سوی دنیا در زادگاهت داری. این تصمیم‌هایی است که وقتی شروع به کار می‌کنی باید بینشان یکی را انتخاب کنی.»

من به او خیره شده بودم.

«من فقط دارم تلاش می‌کنم به تو بفهمانم که باید در مورد مسائل واقع‌بینانه فکر کنی.»

«مثلا تو داری به من کمک می‌کنی ناتان؟»

@PDFsCom

«فقط خواستم با تو روراست حرف بزنم. بگذریم، بیا به نیمهٔ پر لیوان نگاه کنیم. شنیدم امروز کارت عالی بوده است. منظورم ترتیب دادن آن نقاشی است. آقای جی به من گفت که واقعا تحت تأثیر قرار گرفته است.»

«واقعا آن را دوست داشت؟» تلاش کردم خود را خیلی ذوق‌زده نشان ندهم.

«آه، مرد. واقعا دوستش داشت و علاوه‌براین، باعث شد زن‌های اعیان خیریه سرشان را به طاق بکوبند.»

من با خوشحالی گفتم: «ممنون ناتان حالم را خوب کردی.» سپس درحالی‌که بستهٔ سوشی را باز می‌کردم ادامه دادم: «می‌خواهی با من در سوشی شریک شوی؟»

او صورتش را درهم کشید. «آه این ماهی‌های خام و بدمزه! می‌توانم خواهش کنم که این چیزها را از اتاق من بیرون ببری و در اتاق خودت بخوری؟»

من جعبه سوشی را بستم، حق با او بود. هیچ‌کس نمی‌تواند همه چیز را با هم داشته باشد.

@PDFsCom

10

از: BusyBee@gmail.com

به: MrandMrsBernardClark@yahoo.com

سلام مامان

از اینکه دیر پاسخ دادم متأسفم. اینجا سرم خیلی شلوغ است و حتی یک لحظه هم وقت سر خاراندن ندارم!

خوشحالم که عکس‌ها را دوست داشتی. بله، فرش‌ها صددرصد پشم هستند، بعضی از فرش‌ها هم ابریشمند، پارکت‌ها واقعا چوبی هستند و روکش نیستند. من از ایلاریا پرسیدم، آن‌ها پرده‌های خود را یک‌بار در سال می‌شویند آن هم زمانی که گاپنیک‌ها یک ماه در هامپتون59 به سر می‌برند. نظافتچی‌ها بسیار دقیق هستند؛ اما ایلاریا خودش هر روز کف آشپزخانه را تمیز می‌کند چون به آن‌ها اعتمادی ندارد.

بله، خانم گاپنیک یک کابین دوش اختصاصی دارد و همچنین یک اتاق تعویض لباس! او بسیار دوست دارد در اتاق تعویض لباس خود باشد و در طول روز چند ساعتی آنجاست و از همان جا به مادرش در

@PDFsCom

لهستان تلفن می‌کند. من وقت نداشتم کفش‌ها را همان‌طورکه خواسته بودی بشمارم؛ اما می‌توانم بگویم که بیش از صد جفت کفش در اتاق او وجود دارد. روی هر جعبه کفش عکس کفش را می‌چسبانند تا او بداند در هر جعبه کدام کفش قرار دارد. هر زمان که کفش جدیدی می‌خرد کار من این است که از آن عکس بگیرم و روی جعبه بچسبانم. او فقط یک دوربین مخصوص گرفتن عکس از کفش‌هایش دارد.

خوشحالم که دوره هنری خوب بود و کلاس‌های ارتباط بهتر برای زوج‌های بزرگ‌سال مفید بود. متأسفم که حال پدربزرگ چندان خوب نیست، آیا او هنوز هم سبزیجات خود را زیر میز پنهان می‌کند؟ آیا مطمئن هستی که باید کلاس‌های شبانه خود را ترک کنی؟ به نظرم کار درستی نیست.

خب، باید بروم، اگنس صدایم می‌کند. در مورد کریسمس بهت خبر خواهم داد؛ اما نگران نباش، من آنجا خواهم بود.

دوستت دارم

لوئیزا×××

پِی‌نوشت: نه، من دیگر رابرت دنیرو را ندیدم؛ اما اگر دوباره او را دیدم حتما به او می‌گویم که چقدر بازی‌اش در فیلم «در مأموریت» را

@PDFsCom

دوست داری.

پی‌نوشت 2: نه، من واقعا هیچ‌وقت در آنگولا نبوده‌ام و نیاز فوری به انتقال پول نقد ندارم. این ایمیل‌ها تقلبی هستند، به آن‌ها توجهی نکن!

—

من متخصص روان‌شناسی و افسردگی نیستم. حتی متوجه افسردگی خودم پس از مرگ ویل نشدم؛ اما گمان نمی‌کنم که اگنس مبتلا به افسردگی باشد. شناختن خلق‌وخوی او بسیار دشوار است. برخی از دوستان مادرم که از افسردگی رنج می‌برند طوری به نظر می‌رسند که انگار به زندگی خود بی‌تفاوت شده‌اند، انگار مهی روی آن نشسته است و آن‌ها نمی‌توانند هیچ شادی، چشم‌انداز و لذتی را در زندگی‌شان ببینند. می‌توان افسردگی را حتی در نحوهٔ راه رفتن آن‌ها زمانی که در شهر راه می‌روند هم دید؛ شانه‌های آن‌ها فرو افتاده است، دهانشان مانند یک خط به هم فشرده است، انگار غم در درونشان لانه کرده است.

اگنس با آن‌ها فرق دارد. او یک دقیقه خشن و بی‌ادب است و یک لحظه خجالتی، یک لحظه گریه می‌کند و لحظهٔ بعد مثل یک ببر خشمگین است. به من گفته شده است که او را تنها گذاشته‌اند،

@PDFsCom

درباره‌اش قضاوت کرده‌اند و هیچ دوستی نداشته است؛ اما این گفته‌ها کاملا درست نیست. هرقدر زمان بیشتری را با او صرف می‌کنم، بیشتر متوجه می‌شوم که این زنان واقعا او را نترسانده‌اند بلکه او را عصبانی کرده‌اند. او می‌خواست با فریاد زدن بر سر آقای گاپنیک انتقام رفتار ناعادلانه آن‌ها را بگیرد، او بی‌رحمانه این زنان را در برابر همسرش تخریب می‌کرد و به روش خودش نظر این مرد را دربارهٔ خانم گاپنیک اول یا ایلاریا عوض می‌کرد. خُلق او به‌شدت اما به‌راحتی تغییر می‌کرد و به شعله‌ای از آتش خشم بدل می‌شد که می‌توانست یک‌سری از ناسزاهای لهستانی را بر لب بیاورد، چیزهایی که وقتی با گوگل آن‌ها را ترجمه می‌کردم تا گوش‌هایم قرمز می‌شدم.

او ناگهانی تغییر می‌کرد و فردی کاملا متفاوت می‌شد، زنی که در اتاق تعویض لباس خود را مخفی می‌کرد، بی‌سروصدا گریه می‌کرد و پس از یک تماس تلفنی طولانی به زبان لهستانی، با چهره یخ‌زده از اتاق بیرون می‌آمد. غم و اندوه او خود را به‌صورت سردردهایی نشان می‌داد که من هرگز کاملا مطمئن نبودم که واقعی باشند.

یک‌بار در مورد آن با ترنا صحبت کردم. اوایل صبح من در نیویورک و در کافی‌شاپ با اینترنت رایگان نشسته بودم و از تماس تلفنی فیس‌تایم استفاده می‌کردم، چون ترجیح می‌دادم همان‌طورکه صحبت می‌کنیم چهره یکدیگر را هم ببینیم. (گرچه خیلی چیزها بود که حواس

@PDFsCom

من را پرت می‌کرد، مثلا از اینکه چقدر دماغم بزرگ است غافل‌گیر می‌شدم یا حواسم متوجه کاری می‌شد که پشت‌سری‌هایم می‌کردند یا اصلا دلم نمی‌خواست ترنا ببیند که چه مافین کره‌ای گنده‌ای خریدم.)

ترنا گفت: «شاید او دوقطبی است.»

«آره من هم فکرش را کردم؛ اما به نظر علایم دوقطبی در او وجود ندارد، او هرگز مانیک نیست، یعنی آن بخش خیلی... پرانرژی در او نیست.»

خواهرم گفت: «مطمئن نیستم که افسردگی یک‌سری علایم کاملا مشخص داشته باشد لو، علاوه‌براین در امریکا مردم خیلی دوست دارند یک بیماری در خودشان پیدا کنند، این‌طور نیست؟ فکر نمی‌کنی هرکسی در امریکا به دلایلی یک مشت قرص می‌خورد؟»

«آره، درست برخلاف انگلستان که هروقت احساس افسردگی می‌کنی مادرت تو را به پیاده‌روی لذت‌بخش می‌فرستد.»

خواهرم خندید و درحالی‌که ادای مادرم را درمی‌آورد گفت: «باید بروی بیرون تا از فکر خودت بیرون بیایی.»

من هم مانند او ادامه دادم: «اون اخم‌هایت را باز کن!»

«اون صورت آویزانت را بالا بکش، یک لبخند زورکی بزن! بعد از این

@PDFsCom

کارها دیگر کی هست که به این قرص‌های مزخرف نیاز داشته باشد؟»

از زمانی که لندن را ترک کرده بودم اتفاق تازه‌ای در نوع رابطه من و ترنا رخ داده بود. ما یک‌بار در هفته با هم صحبت می‌کردیم و برای اولین‌بار در زندگی رابطه‌مان مانند بزرگ‌سال‌ها شده بود و از حرف زدن با یکدیگر لذت می‌بردیم. او دست از نق‌نق کردن برداشته بود و مثل این بود که در مورد کار من، مکان‌هایی که می‌رفتم و آنچه مردم اطرافم انجام می‌دادند کنجکاو بود. هروقت از او راهنمایی می‌خواستم به‌جای آنکه به من بگوید خل شده‌ام یا آیا می‌دانم که گوگل چه امکاناتی را می‌تواند در اختیارم بگذارد، کمکم می‌کرد.

ترنا با کسی آشنا شده بود و گمان می‌کرد که دوستش دارد. آن‌ها چندبار با هم بیرون رفته بودند.

«چطور آدمی است؟ تو باید همین الان هرچه در مورد او می‌دانی به من بگویی.»

«هنوز نمی‌خواهم چیز زیادی درباره‌اش بگویم. هروقت در مورد کسانی که با آن‌ها آشنا می‌شوم حرف می‌زنم رابطه‌مان اشتباه پیش می‌رود.»

«حتی با من؟»

«فقط این‌قدر می‌توانم بگویم که... تا حالا خوب بوده است. به هرحال

@PDFsCom

من که فعلا خوشحالم.»

«آها، پس به این دلیل است که این‌قدر مهربان شدی!»

«چی؟»

«رفتارت فرق کرده است، فکر می‌کنم سرانجام کارهایی را که در زندگی می‌کنم تأیید می‌کنی.»

او خندید. خواهر من به‌طورمعمول نمی‌خندد مگر اینکه بخواهد به من بخندد. «من فقط فکر می‌کنم که همه چیز دارد خوب پیش می‌رود. تو در ایالات متحده یک کار عالی داری، من کارم را دوست دارم و تام و من عاشق بودن در شهر هستیم. احساس می‌کنم پس از مدت‌ها همه چیز دارد در زندگی ما خوب پیش می‌رود.»

با شنیدن این سخنان از خواهرم دیگر جرئت نداشتم در مورد سام با او حرف بزنم. ما کمی بیشتر دربارهٔ مامان که می‌خواست یک کار نیمه‌وقت در یک مدرسه محلی پیدا کند و سلامتی رو به زوال پدربزرگ حرف زدیم که بدین معنی بود مادر فرصتی برای کار کردن نمی‌یابد و تصمیمش فقط در حد یک تئوری باقی می‌ماند. من مافین و قهوه‌ام را تمام کردم و در تعجب کامل متوجه شدم که دیگر اصلا احساس دلتنگی نمی‌کنم.

«تو که شروع به حرف زدن با لهجهٔ مضحک آن‌ور آبی‌ها نکرده‌ای،

@PDFsCom

هان؟»

«این منم ترنا، این لهجه را به این آسانی‌ها نمی‌توان عوض کرد عزیزم.» و همه این‌ها را با لهجهٔ غلیظ امریکایی ادا کردم.

او گفت: «تو واقعا خُلی!»

—

«اوه خدای من، تو که هنوز این جایی!»

خانم ده ویت در حال خروج از ساختمان بود که من به ورودی خانه رسیدم. او داشت دستکش‌هایش را زیر سایبان به دست می‌کرد. با دقت عقب ایستادم تا ساق پایم را از دندان‌های دین مارتین دور نگه دارم و در همان حال مؤدبانه به او لبخند زدم. «صبح‌به‌خیر خانم ده ویت. فکر می‌کردید من کجا باید باشم؟»

«فکر می‌کردم آن رقصنده سنتی استونی تابه‌حال تو را اخراج کرده است. شگفت‌زده‌ام چطور نمی‌ترسد که تو آن پیرمرد را مانند خودش از راه به در ببری.»

با خنده گفتم: «خانم ده ویت این واقعا روش من نیست.»

او گفت: «دیشب باز صدای فریادزدنش می‌آمد. زن پرسروصدا! دست‌کم آن یکی سن‌وسالی ازش گذشته بود و کمتر صدا می‌کرد،

@PDFsCom

همسایگی با او راحت‌تر بود.»

«پیغامتان را به ایشان می‌رسانم.»

او سرش را تکان داد و می‌خواست حرکت کند؛ اما ناگهان متوقف شد و خیره به لباس‌های من نگاه کرد. من یک دامن پلیسهٔ طلایی با جلیقهٔ خز مصنوعی و یک کلاه بزرگ بافتنی قرمز که درست شبیه یک توت فرنگی بسیار بزرگ بود بر تن داشتم. تام دو سال پیش این کلاه را برای کریسمس برای من خریده بود اما من از پوشیدن آن خودداری کرده بودم زیرا زیادی «دخترانه» بود. یک جفت کفش سنگین قرمز روشن هم به پا داشتم که آن را از حراجی کفش کودکان خریده بودم، زمانی که فهمیدم این کفش اندازهٔ من است خودم را از زیر دست و پای مادران خسته و گریه و زاری کودکان نوپا بیرون کشیده و آن را خریده بودم.

«این دامن!»

من به پایین نگاه و خودم را برای شنیدن هر نوع کنایه‌ای آماده کردم.

«من هم یکی از این‌ها را داشتم، آن را از بیبا60 خریده بودم.»

با شادی گفتم: «این هم بیباست! دو سال پیش آن را از یک حراج آنلاین خریدم. چهار پوندونیم! فقط یک سوراخ کوچک در کمربندش داشت.»

@PDFsCom

«من دقیقا همین دامن را دارم، در دههٔ شصت خیلی سفر می‌کردم. هر زمان که به لندن می‌رفتم ساعت‌ها در این فروشگاه برای خرید وقت صرف می‌کردم. من عاشق لباس‌های بیبا بودم و هربار که از لندن به منهتن می‌آمدم یک عالمه از آن‌ها را با خودم به اینجا می‌آوردم. ما در اینجا چیزی شبیه به آن نداریم.»

گفتم: «آنجا درست مانند بهشت است. من عکس‌هایش را دیده‌ام، شگفت‌انگیز است. شما چه‌کار می‌کردید؟ منظورم این است که چرا زیاد سفر می‌کردید؟»

«من در کار طراحی و مُد بودم برای یک مجله زنان کار می‌کردم، این بود که...» او ناگهان به جلو خم شد و چندبار سرفه کرد. منتظر ماندم تا سرفه‌هایش بند بیایند. او گفت: «خب، به هرحال تو امروز کاملا موجه به نظر می‌رسی خانم جوان!» و با بی‌حالی دست خود را برای لحظاتی به دیوار تکیه داد؛ سپس لنگان‌لنگان به‌سمت بالای خیابان به راه افتاد. دین‌مارتین هم نگاه خصمانه و تهدیدآمیزی به من انداخت و او را دنبال کرد.

—

باقی روزهای هفته به قول مایکل از آن روزهای جالب بودند. تابیتا تصمیم گرفته بود آپارتمان خود را در سوهو تغییر دکوراسیون بدهد و

@PDFsCom

ازاین‌رو برای یک هفته یا بیشتر به آپارتمان ما نقل‌مکان کرده بود و این سرآغاز یک‌سری جنگ‌های نامرئی برای چشم‌های مردانه شد. جنگ‌هایی که آقای گاپنیک به‌هیچ‌عنوان متوجه آن‌ها نمی‌شد؛ اما اگنس آن را با گوشت و پوست خود حس می‌کرد. من می‌توانستم صدای فریادهای فروخورده‌اش بر سر آقای گاپنیک زمانی که تابیتا او را تا سر حد جنون خشمگین کرده بود، بشنوم.

ایلاریا نقش خود را به‌عنوان سرباز گارد ویژه به‌خوبی اجرا می‌کرد. او در این مدت فقط غذاهای مورد علاقهٔ تابیتا، غذاهایی پر از ادویه و گوشت قرمز، تهیه می‌کرد، غذاهایی که اگنس از خوردنشان تنفر داشت و در برابر غرولندهای اگنس کاملا خود را بی‌تفاوت نشان می‌داد. هر صبح پیش از هر کار لباس‌های تابیتا را می‌شست و آن‌ها را مرتب در کنار تختخوابش قرار می‌داد درحالی‌که اگنس سرتاسر آپارتمان را با روب‌دوشامبر خود می‌گشت تا دریابد بلوزی که تصمیم گرفته بود برای آن روز بپوشد کجاست.

عصرها زمانی که اگنس با مادرش در لهستان حرف می‌زد، تابیتا تصمیم می‌گرفت به اتاق‌نشیمن بیاید و با سروصدای زیاد با تبلتش بازی کند یا حرف بزند و به این کار ادامه می‌داد تا وقتی که اگنس در اوج خشم بی‌سروصدا از اتاق بیرون می‌رفت تا در اتاق تعویض لباسش با مادرش صحبت کند.

@PDFsCom

گاهی اوقات در طول هفته تابیتا دوستانش را به آپارتمان دعوت می‌کرد و آن‌ها در آشپزخانه یا اتاق تلویزیون جمع می‌شدند و با صدای بلند حرف می‌زدند، غیبت می‌کردند یا با قهقهه می‌خندیدند، یک گروه دختر مو بلوند که به‌محض دیدن اگنس سکوت محض آن‌ها را فرا می‌گرفت.

آقای گاپنیک در برابر اعتراض‌های اگنس که از شدت خشم دیوانه شده بود، می‌گفت: «اینجا خانهٔ او هم هست عزیزم. او اینجا پا گرفته و بزرگ شده است.»

«او طوری با من رفتار می‌کند که انگار من جزء اسباب و اثاثیهٔ موقتی اینجا هستم.»

«او برای اینکه به تو عادت کند نیاز به زمان دارد، او هنوز هم خیلی بچه است.»

اگنس با صدایی شبیه غرش می‌گفت: «او بیست‌وچهارسالش است.» گمان نمی‌کنم هیچ زن انگلیسی‌ای بتواند چنین صدایی از خود درآورد. (خود من چندبار امتحان کردم.) اگنس بعد دست‌هایش را از شدت خشم به هم می‌کوبید و دور می‌شد. مایکل از برابر من می‌گذشت، صورتش به سردی یخ و بدون هیچ احساسی بود؛ اما چشمانش با یک همدردی بی‌صدا به من می‌نگریست.

@PDFsCom

—

اگنس از من خواسته بود از طریق فدکس61 یک بسته را به لهستان بفرستم. او از من خواست با پول نقد پرداخت کنم و رسید این جعبه بزرگ را که چندان هم سنگین نبود نزد خود نگه دارم. ما در اتاق مطالعهٔ او با هم حرف می‌زدیم و او در اتاق را از ترس فضولی‌های ایلاریا قفل کرده بود.

پرسیدم: «داخلش چی هست؟»

«چیزی نیست فقط یک هدیه برای مادرم.» او دستی در هوا تکان داد و افزود: «اما چون لئونارد فکر می‌کند که من برای خانواده‌ام خیلی هزینه می‌کنم دلم نمی‌خواهد او از این ماجرا بویی ببرد و بداند که من چی برای مادرم می‌فرستم.»

بسته را به اداره فدکس در خیابان پنجاه‌وهفتم غربی بردم و در انتظار ایستادم تا منشی فرم را پر کند، او پرسید: «محتویات بسته چیست؟ این اطلاعات برای گمرک لازم است.» من برای اگنس پیامکی فرستادم و از او پرسیدم، او بی‌درنگ پاسخ داد.

فقط بهشان بگو هدیه‌ای برای خانواده است.

مرد با حالت کلافه پرسید: «اما چه نوع هدیه‌ای، خانم؟»

من دوباره شروع به نوشتن پیامک کردم درحالی‌که نشانه‌های با

@PDFsCom

صدایی از پشت‌سرم می‌شنیدم که نشان می‌داد دیگران در انتظار پایان یافتن کار من هستند.

ـ چتچکس62

من به پیام خیره شدم؛ سپس تلفنم را بلند کردم و به مرد نشان دادم. «متأسفم. من نمی‌توانم آن را تلفظ کنم.»

مرد نگاهی انداخت و گفت: «بله، من هم همین‌طور خانم، این واقعا کمکی به من نمی‌کند.»

من یک‌بار دیگر برای اگنس پیامک فرستادم.

ـ به او بگو ربطی به او ندارد، او فقط باید کارش را انجام دهد.

من گوشی را داخل جیبم انداختم. «می‌گوید لوازم آرایشی، بلوز و چند دی‌وی‌دی است.»

«ارزش‌شان چقدر است؟»

«یکصدوهشتادوپنج دلار و پنجاه‌ودو سنت.»

کارمند فدکس زیرلب گفت: «بالاخره!» سپس پول نقد را از من گرفت و من امیدوار بودم هیچ‌کس انگشتانم را که برای آوردن شانس صلیب کرده بودم ندیده باشد.

@PDFsCom

بعدازظهر جمعه وقتی اگنس کلاس پیانوی خود را شروع کرد، به اتاقم برگشتم تا به انگلستان تلفن کنم. همان‌طورکه شماره سام را می‌گرفتم احساس لذت‌بخش و آشنای هیجان را در دلم حس می‌کردم و با تصور شنیدن صدای او پس از چند روز، قند در دلم آب می‌شد. نشستم و منتظر شدم تا سام گوشی را بردارد.

اما یک زن پاسخ داد.

او گفت: «بله؟» صدایی گرفته و گیرا داشت، مثل کسی که بیش از حد سیگار می‌کشد.

«اوه متأسفم. باید شماره را اشتباه گرفته باشم.» برای لحظه‌ای تلفن را از روی گوشم برداشتم و به صفحهٔ نمایش خیره شدم.

«با چه کسی می‌خواستید حرف بزنید؟»

«سام! سام فیلدینگ!»

«او دارد دوش می‌گیرد. گوشی را نگه دارید تا صدایش کنم.»

صدایش دور و کمی خفه شد و نام سام را فریاد زد. در جایم خشکم زد. هیچ زن جوانی در خانوادهٔ سام وجود نداشت. زن پس از لحظه‌ای گفت: «او دارد می‌آید، بگویم چه کسی زنگ زده است؟»

«لوئیزا!»

@PDFsCom

«آه، باشه.»

تماس‌های تلفنی راه دور به‌طورعجیبی فرد را به تغییرات جزئی در لحن و صدا حساس و هوشیار می‌کنند، چیزی در این «آه» بود که باعث ناراحتی من شد. نزدیک بود بپرسم که او کیست که سام گوشی را از او گرفت.

«هی، سلام!»

«سلام!... سلام.» ناگهان صدایم شکست، دهانم خشک شده بود و مجبور شدم دوبار سلام کنم.

«چه خبر؟»

«هیچ چی! منظورم این است که چیز خاصی نیست. من... من فقط می‌خواستم صدایت را بشنوم.»

«صبر کن این در را ببندم.» می‌توانستم او را در واگن کوچکش تصور کنم که در اتاق‌خواب بسیار کوچکش را می‌بندد. وقتی برگشت صدایش شاد و سرحال بود و به آخرین‌باری که حرف زده بودیم هیچ شباهتی نداشت. «چه خبر؟ همه چیز خوب است؟ الان آنجا ساعت چند است؟»

«کمی بعد از 2. اوه، اون کی بود؟»

@PDFsCom

«آه کیتی است.»

«کیتی؟»

«آره، کیتی اینگرام63 همکار جدید من!»

«آها، کیتی! باشه! بنابراین... تو... او در خانهٔ تو چه‌کار می‌کند؟»

«اوه، فقط به من کمک می‌کند وسایل دانا را برایش ببریم. موتورم در گاراژ است و اگزوزش مشکل پیدا کرده است.»

من غافل‌گیر شده بودم: «پس او واقعا خوب مراقب توست!»

«آره او پایین همین خیابان زندگی می‌کند، بنابراین می‌تواند گاهی کمکم کند.»

«حالا کجا می‌خواهید بروید؟»

«همان جایی که در محلهٔ هکنی64 است! همان جایی که قبلا کلیسا بود! من مطمئنم که با هم به آنجا رفته‌ایم!»

با صدای بلند خندیدم. «کلیسا؟ هاهاها! پس باید مراقب رفتارت باشی.»

«خوش‌رفتاری؟ آن هم با یک دسته از امدادرسان‌ها که دور هم جمع شده‌اند؟ شک دارم!»

@PDFsCom

سکوت کوتاهی برقرار شد و تلاش کردم گرفتگی‌ای که در معده‌ام ایجاد شده بود نادیده بگیرم. صدای نرم سام دوباره به گوش رسید: «مطمئن هستی که حالت خوب است؟ صدایت کمی...»

«من خوبم! کاملا! همان‌طورکه گفتم فقط می‌خواستم صدایت را بشنوم.»

«عزیزم، خیلی خوب بود که با تو حرف زدم؛ اما الان باید بروم. کیتی به من لطف کرده و می‌خواهد من را با خود ببرد و همین الان هم دیرمان شده است.»

«باشه! شب خوب و دوست‌داشتنی‌ای داشته باشید!» سپس به‌شوخی افزودم: «کاری نکن که من دوست نداشته باشم، باشه؟!» احساس می‌کردم صدایم حالت عادی ندارد. «و از طرف من به دانا سلام برسان!»

«حتما، به‌زودی با هم حرف می‌زنیم، باشه؟»

«دوستت دارم.» بیشتر محزون به نظر می‌رسیدم تا مشتاق. «برایم نامه بنویس!»

او گفت: «آه لو، دست بردار!»

سپس او رفت و تلفن به خاموشی اتاقم شد.

@PDFsCom

—

من یک نمایش خصوصی از یک فیلم جدید در یک سینمای کوچک همراه با انواع خوراکی‌ها برای همسران همکاران آقای گاپنیک ترتیب دادم. با گل‌فروشی برای گل‌هایی که دریافت نشده بودند چک‌وچانه زدم؛ سپس با عجله به فروشگاه سفورا[65] رفتم تا دو شیشه لاک ناخن بخرم که اگنس در مجلهٔ ووگ[66] دیده بود و می‌خواست آن را با خود در سفر آخر هفته‌اش ببرد و درست دو دقیقه پس از تمام شدن شیفت کاری‌ام و رفتن گاپنیک‌ها برای تعطیلات آخر هفته، به کوفته‌های گوشتی که از شب پیش مانده بودند و ایلاریا آن‌ها را به من تعارف می‌کرد، نه گفتم و به داخل اتاقم دویدم.

خدای من، من این کار احمقانه را کردم. من در فیس‌بوک دنبال او گشتم.

فقط کمی بیش از چهل دقیقه طول کشید تا این کیتی اینگرام را از میان صدها کیتی اینگرام دیگر بیابم. نمایه او باز شد و قفل نبود. لوگوی ان‌اچ‌اس[67] در بالای صفحه‌اش دیده می‌شد. در توضیح برای شغلش نوشته بود: امدادرسان، من عاشق کارم هستم!!! موهایش چیزی بود بین بلوند و قرمز، می‌توانست قرمزِ قرمز هم باشد، فهمیدنش از روی این عکس‌ها سخت بود. احتمالا در سال‌های انتهایی دههٔ بیست زندگی‌اش بود، زیبا، با یک بینی کوتاه.

@PDFsCom

خوش‌لباس به نظر می‌رسید و در نخستین عکس‌هایش با دوستانش می‌خندید. امیدوار بودم نامزدی چیزی داشته باشد؛ اما متوجه شدم در عکسی همراه دوستانش دست‌های خود را با شادی بالا برده‌اند و زیر آن نوشته بود «هورا برد پیت دوباره مجرد شد!»

علاوه‌براین، در قسمت مربوط به تأهل در پروفایلش خود را مجرد معرفی کرده بود.

بی‌وقفه شروع به تماشای عکس‌هایی کردم که در صفحه‌اش گذاشته بود، دنبال عیبی در او بودم، مشکل اخلاقی، بیماری یا نوعی مشکل پوستی واگیردار. از خودم بدم می‌آمد؛ اما نمی‌توانستم جلوی خود را بگیرم. من کلیک کردم و کلیک کردم و درنهایت وقتی داشتم لپ‌تاپم را می‌بستم، توجهم به عکسی جلب شد که سه هفتهٔ پیش پست کرده بود. کیتی در یک روز روشن زمستانی با لباس سبز تیره امدادرسان در خارج از ایستگاه آمبولانس در شرق لندن با افتخار در کنار آمبولانس ایستاده بود و سام در کنارش با لبخند به دوربین نگاه می‌کرد.

زیر عکس نوشته شده بود: «بهترین همکار دنیا! من عاشق کار جدیدم هستم.»

درست زیر عکس دوست مو سیاه کیتی نظر داده بود: «واقعا چرا؟!» سپس یک ایموجی گذاشته بود که چشمک می‌زد.

@PDFsCom

همه در مورد حسادت به اندازهٔ کافی اطلاعات دارند. همه می‌دانند که حسادت خوب نیست. بخش منطقی درون شما می‌داند که نباید حسادت کنید. حسادت کار زنان بی‌منطق است و شما منطقی هستید. حسادت برای شما هیچ معنایی ندارد! اگر کسی تو را دوست داشته باشد با تو خواهد ماند و اگر آن‌قدر دوستت ندارد که ممکن است به تو خیانت کند، پس ارزشش را ندارد که به او فکر کنی.

به خودم می‌گفتم تو همهٔ این‌ها را می‌دانی، تو یک زن معقول و بالغ بیست‌وهشت‌ساله هستی، کتاب‌های خودشناسی و پیشرفت شخصیت می‌خوانی و تمام برنامه‌های دکتر فیل را تماشا کرده‌ای! اما هیچ‌یک از این‌ها جواب نمی‌داد.

وقتی 3500 مایل دورتر از نامزد خوش‌تیپ، مهربان و دوست‌داشتنی خود زندگی می‌کنی و او یک همکار جدید خوشگل دارد که دست‌کم دوازده ساعت از روز را با او می‌گذراند، آن وقت قورباغهٔ زشت و کریه حسادت درست می‌نشیند روی بخش معقول ذهنت و خواب و خوراک را از تو می‌گیرد.

هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم تصویر آن دو را از ذهنم پاک کنم. این عکس در ذهن من تثبیت شده بود، جایی درست پشت چشمانم و مدام فقط آن را می‌دیدم. بارها و بارها تمام جزئیات عکس را از بالا تا

@PDFsCom

پایین بررسی کردم.

می‌دانستم این احمقانه‌ترین کاری است که می‌توانم انجام دهم؛ اما نمی‌توانستم دست از این کار بردارم. فکر کردم بهتر است به سام تلفن کنم؛ اما در ساعت 4 صبح چه می‌توانستم به او بگویم؟ افکار درهم و برهم من بالای سرم می‌چرخیدند و یک ابر سمی بزرگ ساخته بودند که بابت آن از خودم متنفر بودم؛ اما آن همچنان به چرخیدن ادامه می‌داد.

من رو به سقف نالیدم: «چرا من نباید یک نامزد چاق و زشت داشته باشم؟» و کمی بعد سرانجام به خواب رفتم.

—

روز دوشنبه ما بازهم برای دویدن بیرون رفتیم. (من فقط یک‌بار ایستادم.)؛ سپس به فروشگاه میسی68 رفتیم تا چند دست لباس کودک برای خواهرزادهٔ اگنس بخریم. من آن‌ها را از فدکس به کراکوف69 فرستادم، این‌بار با اعتمادبه‌نفس بیشتری این کار را کردم زیرا از محتویات آن باخبر بودم.

در طول ناهار اگنس با من درباره خواهرش صحبت کرد. او به من گفت که خواهرش وقتی خیلی جوان بود با مدیر یک کارخانهٔ کوچک محلی ازدواج کرده است؛ اما این مرد هیچ ارزش و احترامی برای

@PDFsCom

همسرش قائل نبود. خواهرش هم برای خود اهمیتی قائل نبود و اگنس هم نمی‌توانست او را برای ترک کراکوف راضی کند. «خواهرم هر روز پیش مادرمان به سبب چیزهایی که این مرد به او می‌گوید گریه می‌کند. همسرش مدام به او می‌گوید که چاق است، زشت است و او می‌توانسته زن بسیار بهتری داشته باشد.» او با خشم با چنگالش روی سالاد کرفس و لبوی سرآشپز می‌کوبید و می‌گفت که هدف نهایی‌اش این است که خواهرش را به هر طریقی که شده به نیویورک بیاورد و او را از آن مرد دور کند. «من فکر می‌کنم می‌توانم لئونارد را قانع کنم کاری به او بدهد، مثلا شاید در دفتر او منشی شود یا بهتر از آن، در آپارتمان ما خانه‌دار شود! این‌طوری می‌توانیم از شر ایلاریا هم خلاص شویم. خواهر من خیلی خوب است، می‌دانی، خیلی وظیفه‌شناس است، فقط نمی‌خواهد کراکوف را ترک کند.»

«شاید او نمی‌خواهد مدرسه دخترش را عوض کند. خواهر من برای نقل‌مکان ما به لندن و عوض شدن مدرسهٔ تام خیلی نگران بود.»

اگنس شانه‌ای بالا انداخت؛ اما می‌توانم به‌جرئت بگویم که او واقعا فکر نمی‌کرد این مانعی مهم برای خواهرش است. من فکر می‌کنم آدم‌های پولدار هیچ چیزی را مانع نمی‌دانند.

—

@PDFsCom

ما فقط نیم ساعت آنجا نشسته بودیم که اگنس به تلفنش نگاه و اعلام کرد که ما به ویلیامزبرگ شرقی می‌رویم.

«به دفتر آن نقاش؟ اما من فکر کردم...»

«استیون تدریس می‌کند. می‌خواهد به من درس طراحی بدهد.»

من چندبار چشمانم را به هم زدم و گفتم: «باشه!»

«می‌خواهم لئونارد را غافل‌گیر کنم، بنابراین نباید چیزی به او بگویی.»

او پس از گفتن این موضوع در تمام طول سفرمان به آنجا دیگر به من نگاه نکرد.

—

ناتان وقتی وارد خانه شد گفت: «خیلی دیر آمدی.» او با برخی از دوستانش به بازی بسکتبال رفته بود، کیف ورزشی هنوز روی شانه‌اش بود و کلاه لباس ورزشی‌اش را روی سرش انداخته بود.

«آره» و کیفم را پایین انداختم و قوری را پر کردم. یک بسته نودل از یک کیسهٔ پلاستیکی برداشتم و آن را در کاسه ریختم.

«جای خوبی رفته بودید؟»

من با تردید کمی مکث کردم: «جای خاصی نرفته بودیم، می‌دانی که اگنس چه جور جاهایی را دوست دارد.»

@PDFsCom

کتری برقی را روشن کردم.

«تو خوبی؟»

«من خوبم.»

می‌توانستم نگاه سنگینش را روی خودم احساس کنم تا اینکه سرانجام به‌سمت او نگاه کردم و خود را مجبور کردم لبخندی بزنم. سپس ناتان درحالی‌که به‌طرف در می‌چرخید تا بیرون برود گفت: «بعضی از روزها این‌طوری است دیگر، نه؟»

بعضی از روزها! من به میز آشپزخانه خیره شده بودم و نمی‌دانستم به او چه بگویم. من نمی‌دانستم چگونه دو ساعت‌ونیمی را توضیح دهم که من و گری در ماشین منتظر اگنس بودیم. چشم‌های من مکرر از پنجره به تلفنم در رفت‌وآمد بودند. پس از یک ساعت گری که از درس‌های زبان اسپانیایی‌اش خسته شده بود به اگنس پیامک داد که ساعت پارک به پایان رسیده است و برای اینکه بتواند دوباره خودرو را در این مکان پارک کند لازم است دوری بزند و هر زمان اگنس او را لازم داشت فقط کافی است خبر دهد؛ اما اگنس پاسخی نداد. ما کمی در اطراف بلوک رانندگی کردیم و گری بنزین زد؛ سپس پیشنهاد کرد که یک قهوه بنوشیم. «وقتی نمی‌گوید آمدنش چقدر طول می‌کشد معمولا به این معنی است که چند ساعتی در آنجا خواهد بود.»

@PDFsCom

«این اتفاق قبلا هم پیش آمده است؟»

«خانم جی هر جا دلش بخواهد می‌رود.»

او در یک سالن غذاخوری تقریبا خالی که روی منوی پلاستیکی‌اش در برابر اسم هر غذا یک عکس رنگ‌ورورفته از غذا بود، برایم یک قهوه خرید. ما در سکوت نشستیم و هر دو خود را با گوشی‌هایمان سرگرم کردیم. غروب ویلیامزبرگ به‌تدریج جای خود را به تاریکی شب و روشنایی چراغ‌های متعدد نئونی داد. من در هیجان‌انگیزترین شهر دنیا روی زمین زندگی می‌کردم؛ اما بیشتر اوقات روزهای من محدود می‌شد به سفر از لیموزین به آپارتمان و از آپارتمان به لیموزین!

«مدت زیادی است که برای گاپنیک‌ها کار می‌کنی؟»

گری آرام دو بسته شکر را داخل قهوه‌اش ریخت و پاکت کاغذی آن‌ها را درون مشت چاقش مچاله کرد.

«یک سال‌ونیم»

«قبلا کجا کار می‌کردی؟»

«پیش یکی دیگر!»

من جرعه‌ای قهوه نوشیدم و با شگفتی دریافتم که قهوهٔ خوبی است.

«برایت مهم نیست؟»

@PDFsCom

کاترین گاپنیک پیش از اینکه اگنس بتواند پاسخی دهد، دستمال سفره خود را روی میز گذاشت و از جا بلند شد. «من به شما نشان خواهم داد عزیزم. دنبالم بیایید.» او دستش را بلند کرد و در کنار من منتظر ایستاد. من به اگنس نگاه کردم؛ اما او هیچ حرکتی نکرد.

اگنس سرش را تکان داد و گفت: «تو برو! من هنوز مرغم را تمام نکرده‌ام.»

من با راهنمایی خانم گاپنیک از بین میزهای سالن بزرگ گذشتم و از در خارج شدم. ما در امتداد یک راهرو که با قالی‌های دست‌باف پوشیده شده بود جلو می‌رفتیم و من چند قدم عقب‌تر از او راه می‌رفتم تا اینکه او در برابر در دست‌شویی خانم‌ها ایستاد، در ماهون را باز کرد و به عقب برگشت و منتظر من ماند.

من پیش از او وارد شدم و زیر لب گفتم: «متشکرم!» هیچ دلیلی برای آمدن به دست‌شویی نداشتم و نمی‌دانستم چه‌کار کنم. وارد یکی از کابین‌ها شدم و تا جایی که می‌توانستم آنجا ماندم تا شاید خانم گاپنیک پیش از من آنجا را ترک کند؛ اما وقتی خارج شدم او در برابر آینهٔ دست‌شویی ایستاده بود و رژلبش را تجدید می‌کرد. وقتی در حال شستن دست‌هایم بودم او به من زل زده بود.

«پس تو در خانهٔ قدیمی من زندگی می‌کنی؟»

@PDFsCom

«بله!» نه دلیلی برای دروغ گفتن داشتم و نه امکانی برای این کار وجود داشت.

او لب‌هایش را به هم فشرد، با رضایت به آن‌ها نگاه کرد و آنگاه رژلبش را در کیفش گذاشت. «چیزهایی که در آن خانه می‌بینی باید برایت ناخوشایند باشند، این‌طور نیست؟»

«من فقط کارم را انجام می‌دهم.»

«اوهوم!» او یک برس موی کوچک از درون کیفش بیرون آورد و آن را به‌آرامی روی موهایش کشید. نمی‌دانستم اگر بی‌درنگ بیرون بروم بی‌ادبی تلقی می‌شود یا اینکه باید صبر کنم با هم به میز برگردیم. دستم را خشک کردم، به‌سمت آینه خم شدم تا زیر چشمانم را نگاه کنم، شاید کمی ریمل زیر چشمم ریخته باشد و این کار را تا زمانی که می‌توانستم ادامه دادم.

«شوهرم چطور است؟»

من با حیرت چندبار چشمانم را به هم زدم.

«لئونارد، او چطور است؟ مطمئنا با پاسخ دادن به این سؤال به اعتمادی که به شما شده است خیانت نخواهید کرد.» انعکاس چهرهٔ او در آینه به من خیره شده بود.

@PDFsCom

«من... من ایشان را زیاد نمی‌بینم؛ اما به نظر می‌رسد خوب هستند.»

«از اینکه امروز به اینجا نیامد تعجب کردم، دردهای آرتریتی‌اش که باعث این غیبت نیست، هست؟»

«آه نه، فکر می‌کنم یک گرفتاری کاری است.»

«پس "یک گرفتاری کاری"، خوب است. گمان می‌کنم این خبر خوبی باشد.» او برس مویش را با دقت درون کیفش قرار داد و قوطی پودر را از آن بیرون آورد و روی بینی‌اش را پودر زد، یک‌بار، دوبار! در هر دو طرف؛ سپس آن را بست. من خودم را درون کیفم غرق کرده بودم و دنبال آن بودم که ببینم من هم قوطی پودر همراهم دارم یا نه! درست در همان زمان خانم گاپنیک به من نگاه کرد. «آیا لئونارد از زندگی‌اش راضی است؟»

«بله؟»

«یک سؤال ساده از تو پرسیدم!»

قلبم به‌تندی در قفسهٔ سینه‌ام می‌تپید و جهش ناخوشایند خون را در رگ‌هایم حس می‌کردم.

او اصلا حالت ناخوشایندی نداشت و حتی صدایش شیرین به نظر می‌رسید: «تب دربارهٔ پدرش با من حرف نمی‌زند. او از دست پدرش

@PDFsCom

بسیار عصبانی است، او همیشه بابایی بود و هنوز هم او را به‌شدت دوست دارد، به همین دلیل است که نمی‌تواند شرایط کنونی را بپذیرد.»

«خانم گاپنیک با تمام احترامی که برای شما قائل هستم باید بگویم کار من جاسو...»

«می‌دانم، این انتظار را هم ندارم.» او درحالی‌که کیف دستی‌اش را جمع می‌کرد ادامه داد: «من کاملا مطمئنم که می‌توانم حدس بزنم چه چیزهایی به تو گفته شده است، خانم...؟»

«کلارک»

«خانم کلارک. من مطمئن هستم که شما نیز به‌خوبی می‌دانید که نه آدم‌ها و نه زندگی هیچ‌وقت سیاه و سفید نیستند.»

«می‌دانم!» آب دهانم را به‌زور فرو دادم و اضافه کردم: «همچنین می‌دانم که اگنس زن خوبی است، باهوش، مهربان، با فرهنگ و مطمئنم که برای پول ازدواج نکرده است. همان‌طورکه گفتید این چیزها به‌ندرت مرز روشنی دارند.»

چشمان خانم گاپنیک اول از پشت شیشهٔ عینک روی من خیره مانده بود. ما برای چند ثانیه طولانی ایستادیم، سپس او در کیف دستی خود را بست و پس از آخرین نگاه به تصویر خود در آینه، لبخندی

@PDFsCom

ملایم زد و گفت: «خوشحالم از اینکه حال لئونارد خوب است.»

زمانی پشت میز نشستیم که غذاها را جمع کرده بودند. او تا آخر روز دیگر چیزی به من نگفت.

—

دسر در کنار قهوه سرو شد، گفت‌وگوها کم‌جان شده بودند و ناهار به پایان خود نزدیک می‌شد. چند خانم به بانوی سال‌خورده‌ای کمک می‌کردند واکر خود را با ملایمت از بین میزها عبور دهد. مردی در کت و شلوار رسمی درحالی‌که کمی عرق کرده بود روی سکوی کوچکی که در جلو قرار داده شده بود ایستاد و از همه برای شرکت در این جلسه تشکر کرد؛ سپس چند کلمه در مورد رویدادهای آینده باشگاه سخن گفت ازجمله مراسم خیریه در دو هفته آینده که ظاهرا در آن همهٔ میزها پیش‌فروش شده بودند. (همه برای این موضوع کف زدند.) درنهایت هم گفت که آن‌ها یک اطلاعیه دارند و به‌سمت میز ما نگاه کرد.

اگنس نفسی عمیق کشید و ایستاد، چشم همه در سالن به او دوخته شده بود. او به‌سمت سکو رفت و جای مدیر را در پشت میکروفون گرفت. در طول مدتی که اگنس منتظر بود، مدیر دست زن سال‌خوردهٔ افریقایی ـ امریکایی را گرفت و او را به جلوی سالن آورد. زن در

@PDFsCom

واکنش به صداهای دلسوزانه و غیرضروری حضار دستی تکان داد و ایستاد. اگنس لبخند زد. او همان‌طورکه من به او گفته بودم یک نفس عمیق کشید؛ سپس دو کارت کوچک را به‌دقت روی پایهٔ میکروفون تکیه داد و شروع به صحبت کرد، صدایش روشن و صاف بود.

«عصر همگی به‌خیر! از همهٔ شما برای حضور در این جلسه تشکر می‌کنم، همچنین از کارکنان باشگاه برای فراهم آوردن چنین ناهار خوشمزه‌ای ممنونم.»

به‌واسطهٔ تمرین‌هایی که در طی هفته گذشته کرده بودیم، اکنون اگنس به‌خوبی از زیروبم صدای خود استفاده و کلمات را به‌درستی و کامل ادا می‌کرد. جملاتش صیقلی و درخشان در فضای سالن طنین می‌انداختند. به خانم گاپنیک اول نگاه کردم، خواندن احساسات از روی این چهره امکان‌ناپذیر بود.

«همان‌طورکه بسیاری از شما می‌دانید، این آخرین روز کاری مری لاندر در این باشگاه است و ما می‌خواهیم برای او بازنشستگی بسیار خوبی را آرزو کنیم. لئونارد از من خواست به تو، مری، بگویم که بسیار متأسف است که نتوانست امروز اینجا در کنار ما باشد؛ اما او قدردان همهٔ خدماتی است که برای این باشگاه انجام داده‌ای و می‌داند که همه هم در این سالن همین احساس را دارند.» براساس آنچه تمرین

@PDFsCom

کرده بودیم اگنس در این قسمت برای لحظه‌ای خاموش شد. سالن غرق در سکوت و چهرهٔ زنان با کنجکاوی متوجه او بود. «مری در سال 1967 در گرند پاینز به‌عنوان یک کارمند در آشپزخانه شروع به کار کرد و آن‌قدر در کار خود پیشرفت کرد که به سمت دستیار مدیر باشگاه ارتقا مقام یافت. همه در اینجا از همراهی و سخت‌کوشی تو در این سال‌ها با لذت بهره برده‌اند. مری، ما و همهٔ کسانی که در این سالن حضور دارند هدیهٔ کوچکی به نشانهٔ قدردانی از تمام خدمات تو در این سال‌ها تهیه کرده‌ایم و صمیمانه بازنشستگی بسیار خوب و لذت‌بخشی را برای تو آرزو می‌کنیم.»

همه مؤدبانه کف زدند و اگنس یک مجسمه شیشه‌ای را که نام مری روی آن حک شده بود به دست او داد. اگنس درحالی‌که لبخند می‌زد برای لحظاتی ایستاد تا از آن‌ها چند عکس بگیرند؛ سپس به‌سمت لبهٔ سکو حرکت کرد و راه خود را به‌سمت میز ما ادامه داد. در چهره او آسودگی موج می‌زد و از اینکه توجه عموم از او برداشته شده بود، خوشحال بود. مری هنوز روی سکو ایستاده بود، مجسمه در دستانش قرار داشت و این‌بار در حال عکس گرفتن با مدیر بود. من به‌طرف اگنس خم شدم تا به او تبریک بگویم که ناگهان کاترین گاپنیک ایستاد، او گفت: «درواقع،» صدای او رساتر از همهٔ پچ‌پچ‌ها در سالن طنین انداخت: «می‌خواستم چند کلمه‌ای به این سخنان اضافه کنم.»

@PDFsCom

درحالی‌که همه او را تماشا می‌کردیم به‌سمت تریبون به راه افتاد و پشت میکروفون قرار گرفت. او هدیه مری را از او گرفت و آن را به مدیر داد. سپس دست مری را در دست‌های خود گرفت و گفت: «اوه، مری!» و با مهربانی او را طوری چرخاند تا صورتشان در برابر هم قرار گیرد و ادامه داد: «مری، مری، مری، تو چقدر برای همهٔ ما عزیز بوده‌ای!»

صدای کف‌زدن‌های مشتاقانه و گرم در تمام سالن طنین انداخت. خانم گاپنیک درحالی‌که سرش را تکان می‌داد گفت: «در طول این سال‌ها دختر من در کنار تو و درحالی‌که تو از او و همهٔ ما مراقبت می‌کردی بزرگ شده است؛ تو صدها نه، بلکه هزاران ساعت در اینجا به کار مشغول بودی، چه ساعات زیبا و دلپذیری بود در کنار تو و در اینجا؛ تو برای حل هر مشکلی همواره آماده بودی، مانند یک مادر مهربان زانوهای زخمی را پانسمان و برای تورم‌سرهایمان کیسهٔ آب یخ فراهم می‌کردی. فکر می‌کنم ما همه ماجرای خانهٔ قایقی را به یاد داشته باشیم!»

موجی از خنده به راه افتاد.

«تو به‌خصوص به فرزندان ما لطف زیادی داشته‌ای و این مکان برای لئونارد و من همیشه به‌عنوان یک پناهگاه بود، زیرا ما می‌دانستیم که در این مکان خانواده در امنیت، شادی و رضایت خواهد بود. این

@PDFsCom

چمن‌های زیبا شاهد لحظات خوش فراوانی بوده‌اند. ما هر زمان در حال بازی گلف بوده‌ایم یا با دوستانمان از نوشیدن یک کوکتل خوشمزه لذت می‌بردیم، خیالمان راحت بود، زیرا فرزندانمان در دستان مهربان تو بودند. تو یا در حال مراقبت از فرزندان ما بودی یا لیوانی از آن آیس‌تی‌های بی‌نظیرت را به ما می‌دادی، چای یخ‌زده بی‌نظیر. همه ما عاشق چای یخ ویژه مری هستیم، نه دوستان؟»

همه یک‌صدا با خنده او را تشویق کردند. من به اگنس نگاه انداختم، عضلات چهره‌اش سفت و منقبض شده بودند و مانند یک آدم آهنی دست می‌زد انگار نمی‌دانست چه‌کار دیگری می‌تواند انجام دهد.

امت به‌سمت من خم شد و در گوشم گفت: «آیس‌تی‌های مری بی‌نظیر هستند. من نمی‌دانم او چه چیزی در آن می‌ریزد؛ اما به نظر من این نوشیدنی بهشتی است.» او چشم‌هایش را به‌طرف آسمان بلند کرد.

«امروز تابیتا از راه دور برای شرکت در این جشن آمده است، مانند بسیاری از ما، زیرا ما تو را یک کارمند نمی‌بینیم، تو بخشی از خانوادهٔ ما هستی و می‌دانم هیچ جایگزینی برای خانواده وجود ندارد!»

اکنون دیگر جرئت نداشتم به اگنس نگاه کنم، یک‌بار دیگر همه با اشتیاق کف زدند.

@PDFsCom

کاترین گاپنیک گفت: «مری،» و زمانی که صدای کف‌زدن‌ها به‌طورکامل خاموش شد ادامه داد: «تو کمک کردی ارزش‌های این مکان جاودانه شوند، ارزش‌هایی واقعی، چیزهایی که ممکن است برخی فکر کنند دیگر از مُد افتاده است؛ اما این باشگاه به سبب آن‌ها برپا مانده است، به سبب ثبات، رجحان و وظیفه‌شناسی. تو چهره خندان و قلب تپندهٔ این باشگاه بوده‌ای و من می‌دانم که این باشگاه نمی‌تواند بدون تو هرگز مانند گذشته باشد.» مری اکنون از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، غرق در غرور بود و اشک در چشمانش حلقه بسته بود. «از همهٔ شما می‌خواهم، لیوان‌های خود را به سلامتی مری عزیزمان بالا ببرید.»

سالن با هیجان حضار منفجر شد. هرکس می‌توانست می‌ایستاد و با هیجان شروع به تشویق می‌کرد. امت به‌زحمت روی پاهای خود ایستاد. من نگاهی به اطراف انداختم و درحالی‌که احساس یک خائن را داشتم از جا بلند شدم. اگنس آخرین کسی بود که از روی صندلی‌اش بلند شد، هنوز هم مانند آدم آهنی دست می‌زد و لبخند روی لبش ماسیده بود.

—

بالتازار75 همان‌طورکه ناتان به من گفته بود، جای خوبی برای فراموش‌کردن همه چیز بود. ناتان می‌گفت آنجا همیشه پر از هیجان

@PDFsCom

و سرگرم‌کننده است، یک صحنهٔ کوچک که نیویورک را به نمایش می گذاشت و امشب، حتی با اینکه شب یکشنبه بود، رستوران پر از آدم‌ها و سروصدا بود. ناتان من را به چند تن از دوستان باشگاه ورزشی‌اش معرفی کرد که تقریبا بی‌درنگ اسم همه را از یاد بردم؛ اما به هرحال همهٔ آن‌ها بچه‌های خوب و بامزه‌ای بودند که می‌شد وقت را راحت‌تر با آن‌ها سپری کرد. ساعت ده شب زمانی که چیزبرگر و نوشیدنی‌ام را تمام کردم به دست‌شویی رفتم.

ده دقیقه آنجا ماندم و از سکوت نسبی که در آنجا بود استفاده کردم، موها و آرایشم را مرتب و تلاش کردم به سام فکر نکنم. فکرهایی که آرامش را از من ربوده بودند و هربار آن‌ها را همانند گرهی در گلویم حس می‌کردم.

سپس برگشتم و از راهرو بیرون رفتم و درست در همان موقع جاشوا رایان با پیراهن و شلوار جین در برابرم ظاهر شد.

با دیدن من ابروهایش با تعجب بالا رفت.

«ببینم تو تعقیبم می‌کنی؟»

من نگاهش کردم. «چی؟ اوه سلام!» دستم به‌طورغریزی به‌سمت سرم رفت و انگشتانم را روی موهایم کشیدم: «نه، من فقط با برخی از دوستانم به اینجا آمده‌ام.»

@PDFsCom

«شوخی کردم لوئیزا کلارک، چطوری؟ اینجا چه‌کار می‌کنی؟ اینجا از سنترال پارک خیلی دور است؟»

«فقط خواستم یک جای تازه را امتحان کنم.»

«آه، آره تو دوست داری چیزهای جدید را امتحان کنی. امروز خیلی بامزه شدی...»

او به سرتاپای من خیره شد و من گفتم: «آره، امروز مجبور بودم به یک باشگاه محلی بروم.»

«خوب است، این لباس بهت می‌آید. می‌خواهی یک نوشیدنی برایت بخرم؟»

«آه، من... من واقعا نمی‌توانم دوستانم را ترک کنم.» چهره‌اش بسیار ناامید به نظر رسید و من اضافه کردم: «اما اگر بخواهی می‌توانی به ما ملحق شوی.»

«عالی است! فقط اجازه بده به کسانی که با آن‌ها آمدم خبر دهم، فکر می‌کنم از اینکه از شرّم خلاص می‌شوند خوشحال شوند. شما کجا هستید؟»

من از بین جمعیت راهم را باز می‌کردم و به‌سوی ناتان می‌رفتم، پوست صورتم ناگهان برافروخته شده بود و صدای ضربان شقیقه‌هایم را می‌شنیدم. مهم نبود لهجهٔ او چقدر امریکایی است، مهم نبود

@PDFsCom

ابروهایش تا چه اندازه متفاوت است؛ اما غیرممکن بود به جاش نگاه کنم و ویل را در او نبینم. در این اندیشه بودم که آیا فکر ویل تا ابد دنبال من خواهد بود؟ آیا کلمهٔ «تا ابد» را ذهن ناخودآگاه من انتخاب کرده است؟

همان‌طورکه جاش از دور پیدایش می‌شد به ناتان گفتم: «من یکی از دوستانم را دیدم.»

ناتان با تعجب پرسید: «دوست؟»

«ناتان، دین، آرن و ایشون هم جاش رایان هستند.»

«سومش را فراموش کردی.» درحالی‌که به شوخی‌ای که فقط خودمان معنی آن را می‌دانستیم می‌خندیدیم، جاش دست خود را به‌طرف ناتان دراز کرد: «سلام!»

چشمان ناتان به من و جاش به‌تناوب نگاه می‌کرد و در پاسخ فقط لبخندی ساده و طبیعی بر لب آوردم.

جاش گفت: «می‌توانم به یک نوشیدنی دعوت‌تان کنم؟ اینجا غذاهای خوبی هم دارد.»

درحالی‌که جاش به‌سمت صندوق می‌رفت ناتان باز زمزمه کرد: «دوست؟»

@PDFsCom

«بله، یک دوست. با او در مهمانی رقص زرد آشنا شدم همراه اگنس!»

«او شبیه...»

«می‌دانم.»

ناتان سرش را تکان داد و به من و بعد به جاش نگاه کرد. «اینکه دلت می‌خواست به تمام چیزهای تازه آره بگویی که شامل این...»

«ناتان، من عاشق سام هستم.»

«می‌دانم، فقط خواستم یک چیزی گفته باشم.»

در طول شب نگاه سنگین ناتان را روی خودم احساس می‌کردم. جاش و من تقریبا دورتر از بقیه در گوشهٔ میز نشسته بودیم و او در مورد کارش و اینکه همکارانش به شکل احمقانه‌ای از مواد مخدر و داروهای ضد افسردگی استفاده می‌کردند تا بتوانند با بالاوپایین‌شدن‌های موقعیت خود در این حرفه مقابله کنند حرف می‌زدیم. او برایم گفت که آن‌قدر مشغول کار است که حتی فرصت تهیه وسایل برای خانه‌اش را هم نیافته است و خانه‌اش را هم فقط زمان‌هایی تمیز می‌کند که مادرش از بوستون به دیدنش می‌آید. من فقط لبخند می‌زدم، گوش می‌دادم و تلاش می‌کردم وقتی به چهره‌اش نگاه می‌کنم زیاد مجذوب و هیجان‌زده نباشم که او سوءتفاهم پیدا کند.

«تو لوئیزا کلارک، تو چطور؟ تو تقریبا هیچ چیزی راجع به خودت به

@PDFsCom

من نگفتی! تعطیلات آخر هفته‌ات چطور می‌گذرد؟ کی می‌خواهی به کشورت برگردی؟»

ناگهان به یاد آوردم که آخرین باری که او را دیدم در مورد اینکه چه کسی هستم به او دروغ گفته‌ام و احتمالا اکنون باید اعتراف می‌کردم. «جاش، من باید چیزی را اعتراف کنم.»

او به‌طرف من خم شد و گفت: «تو ازدواج کردی؟»

«نه!»

«خب، این خوب است. تو بیماری وحشتناکی داری؟ چند هفتهٔ دیگر بیشتر زنده نخواهی ماند؟»

سرم را تکان دادم.

«حوصله‌ات سر رفته؟ آره، حوصله‌ات سر رفته و دیگر نمی‌توانی من را تحمل کنی؟ همین است، نه؟ فهمیدم، می‌دانستم که از من خوشت نیامده است... اوه خدای من!»

من شروع به خندیدن کردم. «نه، این نیست. مصاحبت با تو خیلی خوب است.»و به پایین نگاه کردم و ادامه دادم: «من... من آن کسی که گفتم نیستم؛ من دوست اگنس نیستم و برای دیدن او از انگلستان نیامده‌ام. من فقط این را گفتم زیرا او نیاز به همراه در مهمانی داشت. خب من... من دستیار او هستم. فقط یک دستیار!»

@PDFsCom